

RePack by Diakov

مقدمه:از آن شب که از سفر برگشتم ،دلم بی هوا دلتنگت شد.دلم بی قرار هوای تو را کرد ،قلبم بی وقفه برایت تند تپید.خودم را آرام کردم دل را بر سر عشق باختم.دستانم مانند قلبم بی سرو صدا سوخت.آن شب بود آن شب، شب دلدادگی بود رفتم وبرگشتم قلبم مرا رام تو کرد کاش بروم بر درون قلب عاشقم تا تو را حس کنم آن هم نزدیک آری الان حس می کنم ،من تو را حس می کنم ای عشق من.

خلاصه:

«این رمان و این داستان بلند در مورد یک ارباب بسیار زیبا و جذاب را روایت می کند که سال ها بخاطر نفرت و کینه و خیلی اتفاقات وحشتناک که همه ای آن ها مربوط به گذشته ای تاریک است... ارباب جوان را به تصویر می کشد ، و می گوید...که وقتی از فرانسه ،به دلیل اجباری کردن ازدواج او توسط پدرش (ارباب بزرگ)به ایران می

آید و قرار است که او را به عقد دخترخاله اش که آنا نام دارد در بیاورند که ،یک روز از قضا این ارباب از زور عصبی شدن و خشمگین شدن از عمارت دل می کند و می زند به دل جنگل ، او که از این دنیا فقط عمل و اجبارش را فهمیده بود ،در کنار رودخانه ای دختری با موهای خرمایی و چشمانی به رنگ دریا روبه رو می شود و همانجا می فهمد که این دنیا هم اجباری نیست و خیلی از اتفاقات و موضوع ها هم به دل و علاقه برمی گردد....و بستگی دارد...زندگی بدون عشق هیچ است...

ادامش رو نمی گم تا خودتون بقیه ای رمان رو بخونید ،امیدوارم نهایت لذت و هیجانات این رمان رو بکشید ،🤘☺.





{نمی دانم چرا گاهی در بنده تو هستم!

نمی دانم چرا گاهی در ذهن تو هستم!

آری من لیلی هستم !همان لیلی که مجنون را رام خود کرد.

من بنام لیلی عاشقی می کنم در وجود تو!}

[آغاز]

(فرانسه ،#جهان)

عصبی نگاه تلویزیون کردم ،مدام پای راست و چپم را تکان می دادم این دیگر چه وضعش است !

اجبار؟!

هه ،پوزخندی زدم و سرم را با تاسف تکان دادم.

که صدای زنگ گوشی ام آمد ،کلافه بدون اینکه ببینم کی هست ،گوشی را خاموش کردم.

زیر لب با خود گفتم :۳۲سالمه حق انتخاب هم ندارم ،انگار یک دخترم یا اینکه یک پسر بچه ای ۱۵ساله ...

اخمانم به طرز بدی در هم رفته بود .

سرم را برگرداندم که نگاهم بر خودم افتادم ،یک آیینه ای قدی دقیقا وسط حال گذاشته بودم.

بیشتر که به خودم و صورتم دقت کردم ،فهمیدم عین این برج زهرماری ها شدم.

برگشتم و تلویزیون را خاموش کردم و قدم زنان رفتم به سمت اتاق خوابم تا کمی استراحت کنم...

مگر می شد استراحت کرد،پدر از دست تو.

باشه همانی که تو می خواهی ولی چرا آنا!

دختره ای افاده ای ،مصنوعی دماغ عملی،این ها تنها صفت او هستند.

سرم را بیشتر بر بالشتم فشردم که دوباره حرف های پدر در گوشم طنین انداز شد.

(پدر:می فهمی چند سالته؟!یا خودت رو زدی به اون راه ها...من اندازه تو ،دوتا زن داشتم،از من خجالت نمی کشی از سنت خجالت بکش ،زمان و ساعت و ماه و سال می گذرد ولی تو کاری نمی کنی ،داری میشی پیر پسر،پس فردا من سرم رو بذارم بمیرم ،تو می خواهی ارباب جوان و جدید این

روستا بشی ،اونوقت این ارباب جوان اگه زن نداشته باشه زشت نیست ،عیب نیست ،نمی گن که این ارباب جوان چه مرگشه،خسته نشدی،د پسر فقط نشستی درس می خونی ،درس بخون من نمی گم درس نخون ولی کنارش هم برای خودت آستینی بالا بزن ،والا دیگه نمی دونم چقدر از دست تو بکشم ،خستم کردی برای این که دیگه الان قراره با تو فقط از راه زور و به اجبار وارد بشم ،این حرفی رو که می زنم خوب و با دقت گوش کن که دیگه تکرار نمی کنم و قراره حرف من رو گوش کنی و نه نیاری ،برای آخر این ماه بلیط بگیر و بیا ایران و از اون جا یک راست بیا روستا ،وقتی اومدی همه با هم می ریم خواستگاری آنا،دخترخالت تموم شد بی برو برگرد منتظر اومدنتم ..)

دستانم را مشت کرده گذاشتم وسط پیشانی ام و چشمانم سقف اتاقم را نشانه گرفته بود.

تموم شدنی نیست انگار ،آخر چرا با آنا ،بس کن مرد اگر دختر دیگری هم بود تو باز ایراد می گرفتی ،خودت را خوب می شناسی ولی باز انگار این اخلاق گندت تمام شدنی نیست؟!!!

.....

حوله را کشیدم بر سرم و موهایم ،که زنگ گوشی ام از اتاقم آمد ،حوله را به کناری انداختم و به سمت اتاقم رفتم .

روی میز کنار تختم بود خم شدم و برداشتم ،اسم جواهر مدام در صفحه ای گوشی روشن و خاموش می شد.

بر داشتم و گوشی را دمه گوشم گذاشتم و بی حوصله جواب دادم:جانم.؟!

جواهر با لحن بسیار شادی گفت :سلام داداش خودم حال و احوال؟!

:خوبم ممنون تو خوبی؟!

جواهر:شکر داداش چه خبر؟!

نیشخندی زدم وگفتم :خبرا پیش توعه!و الان هم بی دلیل زنگ نزدی نه!!؟

جواهر ناراحت گفت :نه داداش،من بخاطر تو رو زنگ زدم ،دلم برات تنگ شده بود ،خوب البته این زنگ زدن من هم یک خورده به زن داداش آیندم مربوط می شه!

سری تکان دادم.

:که اینطور.

جواهر با ذوق گفت :داداش آنا دختر جذابی بخدا ازدواج شما دوتا معجزست.

اخم کردم.

جواهر:تو به عقد این دختر دربیا ببین این دختر چقدر ماه.

:چون دخترخالته این رو می گی؟!

جواهر :نه ،این چه حرفیه ،دخترخاله ای من فقط نیست که دختر خاله ای تو هم هست ،بعدش من با آنا یک مدت زندگی کردم این حرف رو می زنم بقیه ای فکر و تصمیم با توعه ،خواستم کمکت کنم.

:نیازی به کمک ندارم خواهر من .

جواهر دلخور گفت :باشه حیف که دستم نمک نداره،کاری نداری ؟

بی حوصله گفتم :نه !را...

صدای بوق گوشی آمد که حرفم را قطع کردم،پوفی زیر لب کشیدم و موهای لختم ریخت بر روی صورتم که جلوی دیدم را گرفت .

با سر انگشتانم آن ها را کنار زدم و رفتم به سمت اتاق کارم و نشستم پشت میز تا خود صبح فقط مشغول درس خواندن شدم ،این ازدواج اجباری بدجور تف بالای سر شده بود.

{#ضعف ،دید و چشم}

«ضعف بصر چند گونه است :ناتوانی دید،سیلان دمع (جاری شدن اشک)،تألم از نور،ارتعاش پلک ها،و از نظر علت نیز مختلف است:امتلاء معده، مسمومیت معده،و خون..ضعف اعصاب و کم خوابی،کم خونی و عطش ،گرسنگی،افراط در جماع و،سردردهای مختلف،اصابت های مغزی،پیری و جهات دیگری..)

با صدای زنگ گوشی سرم را از روی میز برداشتم و با چشمان خمار نگاه گوشی ام کردم ،دست دراز کردم و بر داشتمش ،زل زدم به صحفه اش ،مادر بود ،بی حوصله جوابش را دادم ،صدایم بدجور گرفته بود بخاطر این خواب آلوده بودن من بود.

مادر:مادر خوبی ،چه خبر؟!

:ممنون مادر من خوبم شما خوبید؟!

مادر مهربان گفت :تو خوب باشی منم خوبم.

لبخندی زدم که گفت :دلخور نشو از پدرت ،مرد خوب نگران تک پسرشه!

چشمانم را بیشتر باز کردم باز شروع شد.هنوز کامل بیدار نشدم که باز این ها داستان را شروع کردند...آه.

مادر:آنا دختر خوبیه ولی خب هر چی تو بگی همون می شه،اگر خودت دختری سراغ داری می تونی به ما بگی همون رو برات در نظر می گیریم.

پوفی زیر لب کشیدم وگفتم :کسی تو دید من نیست مادر.

مادر ناراحت گفت :چرا آخه اینقدر تنها می مونی ،جهان مادر چرا واقعا ؟!

بلند شدم که عضلات بدنم کمی گرفته شد...

:مادر من خیلی وقته با این تنهایی هام انس گرفتم ،اصلا موردی نیست.

مادر:ولی این اصلا خوب نیست ،پسرم اصلا دلم نمی خواد تو روی پدرت باییستی و قد علم کنی لطفا حرف پدرت رو گوش کن.

:زنگ زدی بگی که حرف شوهرت رو گوش کنم؟!واقعا نگرانم بودی مادر؟

مادر ناراحت گفت :جهان چرا این قدر تلخ شدی.؟!

:تلخم کردید با این کارهاتون با این حرفاتون ،مادر من ۳۲سالمه فکر نمی کنید که دیگه انتخاب و حق تصمیم گیری رو دارم نه اینکه پدر زنگ بزنه برام تعیین تکلیف کنه.

مادر:ولی اون پدرته،نگرانته!

:بس کنید مادر.

مادر غمگین لب زد:لطفا لج نکن من نگرانتم پسرم ،مراقب خودت باش منتظر برگشتنتم.

سری تکان دادم و گفتم :باشه مادر میام تا گند بزنید به زندگیم.

مادر با تأسف گفت :عین بچه ها داری لج می کنی ناسلامتی تو پزشک آینده ای.

:هه پزشک آینده !!!

پوزخندی رو لبانم شکل گرفت

مادر :چی بگم آخه پسرم ،تو هی حرف خودت رو می زنی ،من برم ببینم این گلیم خانوم چی می گه ،فعلا جهانم.

:فعلا....گوشی را محکم روی میز پرت کردم و دستانم را لابه لای موهایم پرپشتم بردم و کمی کشیدمشان ...خداوند اوضاع درست شود ،اصلا نمی دانم ازدواج بدون عشق و علاقه چند بخش است؟!

چه احساسی دارد؟!

اصلا چرا باید تن بدهم به ازدواج اجباری؟؟!!

نفس کشداری کشیدم و چشمانم را بستم.

و به تاریک لحظات مزخرف زندگی ام رفتم.

زمانی که من بودم و عاشقی هایم برای یک نفر.

او بود و من بودم.

اما چه شد؟!

خیانت کرد و شد نفرتی برای من،در آغوش غریبه دیدنش عذاب گرفتاری را تنم کرد.

حال این ها چه می گویند که ازدواج کنم؟!

از هر چی دختر بود ،بیزارم کردند.(البته به دخترها توهین نشه ها این رمان و عقاید تلخ جهان).

البته تا حدودی دانستم که عاشقش نبودم بلکه فقط وابسته اش بودم،ولی همان وابستگی بدجور کار دستم داد و او هم بدجور حالم را گرفت....

.....

(از زبان مروارید#ایران #روستا)

با خنده یک کاسه را از رودخانه پر از آب کردم و سریع ریختم بر سر مریم که جیغ بنفش و قشنگی زد و افتاد دنبالم ،مریم بدو و مروارید
بدو...خندهایمان ته نداشت ،افتادم بر روی چمن ها نگاهم به آسمان صاف آبی گره خورد لبخندم وسعت یافت ندیده می دانستم چال گونه هایم بدجوری دلبری می کند ،در این فکر سایه ای بر روی افتاد که نگاهم بر نگاه خبیث مریم افتاد که یک کاسه هم در دستش بود ،لبخندش زیادی معنا داشت،بی شک داخل کاسه هم آب بود خوب او که زیاد بخشنده نبود پس...با خیسی صورتم نفسم قطع شد که هم

زمان مریم غش غش خندید ،نیم خیز شدم و نشستم .

من:آی مریم بمیری تو.

مریم :آخی موش موشی خیس شدی ،حقته .

من:خاک بر سرت واقعا.

چشمانم را باز کردم و با شالم صورت خیسم را پاک کردم.

مریم آمد کنارم نشست و گفت :چه خبر؟

من:از کی؟!

مریم:پری جون!پریا خانوم ،پری پری...

لبخندی زدم و گفتم :بسته فهمیدم،اون هم حالش خوبه .

مریم با شیطنت ابروهای سیاهش را بالا و پایین انداخت وگفت :پس بله رو دادی به پریا خانم؟!

من:نه بابا مگه من خرم!

مریم:از خرم ،خرتری دختر،هر کس جای تو بود الان از پریا جون چهار تا توله داشت ...

من:خیلی بی ادبی تو

مریم:واقعیت محض.

من:نابود شه این واقعیت ها.

خنده ای کرد وگفت :جدی می گم پیمان مگه چشه،خوشگل نیست که هست ،پولدار نیست که هست ،آدم نیست که هست ،خوش اخلاق..

پریدم میان کلامش وگفتم :ولی خره،ولی کنه هست،ولی مخ خوره،هیز ،چشم چرون...

مریم جیغی کشید وگفت :دلتم بخواد،ولی خدایی هیز نیست این رو خودت هم خوب می دونی اگر هم کنه هست بخاطر اینکه نمی تونه از نگاه خوشگلت

دست بکشه ،من خودم یکی،واقعا اگه پسر بودم زودتر فتحت می کردم.

کوبیدم بر بازویش که گفت:پسر مردم رو منتظر نذار ،کمتر روش عیب بذار.

من:تو کی هستی؟وکیلش؟مشاورش؟!دست راست یا چپش؟!

مریم:من دوست ،عشقشم.

اخم کردم که ریز خندید.

من:خوبه ها من هرچی می گم تو هم یک جوابی تو این شلوار و آستینت پیدا می کنی و می چسبونی روی پیشونی من.

مریم دستش را بر روی سینه اش گذاشت و با لحن لاتی و بدی گفت :چاکریم خواهر.

با صورت مچاله گفتم :آه مریم اینجوری حرف نزن حالم بد می شه.

مریم باز با همان لحن گفت :چشم آبجی شما امر بفرمایید.

جیغی کشیدم که مریم زد زیر خنده من هم عصبی از روی چمن ها بلند شدم و با کاسه ای که کنارش بود آرام زدم سرش که خنده اش قطع شد که این دفعه من خندم گرفت.

مریم :هوی مگه یتیم دیدی و گرفتی می زنیش فکر کردی فقط تو آدمی ،خوشگلی ،پس منم اینجا چیم؟!

من:شلقم و سوسک..

مریم :ای تف بر این رفاقت ...حیف حیف..

لبخندی زدم و شانه ای بالا انداختم....

برس را گذاشتم کنار و دست کشیدم بر این خرمن موهایم که صدای تقه ای در آمد .

من:بفرمایید.

در باز شد و پدر آمد داخل .

لبخندی زدم و گفتم :سلام بابا .

پدر در را بست و چشمکی نثارم کرد وگفت :سلام بر شیطونک خودم خوبی؟

من:اوففف چجورم.

پدر خندید و زیر لب گفت :بلا.

آمد سمتم و یک کیف به طرفم گرفت...گیج شدم.

من:این چیه؟!

پدر:کیفه!

من:خوب خودم هم فهمیدم کیفه ،برای من؟

پدر دست کشید بر سرم وگفت :برای دختر خوشگلم مراورید.

لبخند ریزی زدم. و کیف را از دستش گرفتم.

کیف زیبایی بود .

با ذوق چپ و راستش کردم و گذاشتم کنار و بی حرف رفتم در آغوش گرم پدر.

پدر:آخ دختر چیکار می کنی؟

من:مرسی بابا ،خیلی دوستون دارم.

سرم را بیشتر بر سینه اش فشردم...که خندید و سرم را ناز کرد..پدر:عزیز بابا خوشحالی تو برای من یک دنیاست.

چشمانم را بستم و سرم در بر سینه ای پر از امنیت پدر بود ..خدایا شکرت .

(ایران#جهان)

ساکم را گذاشتم زمین . نفس عمیقی کشیدم ،طبق گفته و حرف های اجباری پدر من به ایران آمدم و الان هم باید منتظر ماشین باشم ...تا بیاید راهی

روستا شوم....دوباره نقطه ای تاریک من شروع شد.همین جا بود در این روستا.

دامن گلداری و چشمان سیاهش به خاطرم آمد و لحظه ای خشمگینم کرد.

آرام باش مرد ،مگر چه شده؟

خیانت کرده که کرده .خودت را نباز.

جواهر و مادر و مادر بزرگ بزرگ (گلین خانم) ،فریبا خانم(همسر اول پدر)،جمیله خواهر بزرگ ترم و مهم تر از آن نگاه جدی پدر بر روی من ،همه و همه حتی لحظه ای نمی گذاشت من نفس بکشم ...با صدای خدمتکار نگاه ها لحظه ای از روی من برداشته شد و من توانستم کمی نفس بکشم.

گلیم خانم با مهربانی گفت:قند عسلم خوبه که اومدی دلم برات یک ذره شده بود ،تو وقتی نیستی انگار این عمارت جهنمه.

لبخند مصنوعی زدم وگفتم :لطف دارید خانم بزرگ.

پدر:خوب چه خبر از درس ؟!اوضاع اون ور آب خوبه؟!

خیره بر چشمان پدر لب زدم:همه چی خوبه.

سری تکان داد وگفت :بهتر هم می شه،وقتی که یکی کنارت باشه،یک همدرد یک همراه ،یک خانم.

فکم سفت شد ولی لبخند بر لبان همه باعث شد بیشتر عصبی بشوم.

پدر :حالا که اومدی یک هفته بعد به خانواده ای آق رضا می گم ،فعلا تو استراحت کن پسرم.

مادر:آره مادر برو تو استراحت کن که خیلی خسته شدی.

به زور سرم را تکان دادم و از روی مبل بلند شدم و بدون اینکه به کسی نگاه کنم راهی اتاقم شدم...تا وارد اتاقم شدم ،مشتم را کوبیدم بر دیوار.

:لعنتی،لعنتی،لعنتی ...

همان لحظه در اتاقم زده شد.

خشمگین گفتم :بله؟!

خدمتکار با ترس و لرز وارد اتاق شد و با یک دمنوش آمد سمتم و گفت :آقا دمنوشتون.

:بذار روی میز.

ترسیده سری تکان داد و دمنوش را روی میز گذاشت و سریع از اتاق خارج شد...

.....

دمنوش را نوشیدم ،بلند شدم و به سمت حمام رفتم در حین راه رفتن هم ناچار دستم را بردم سمت دکمه ای پیراهنم...آرام ،آرام دکمه های لباسم را

باز کردم و دلم عجیب یک حمام می خواست تا که این تن و بدن یک آب گرم و داغ می خواست که حالش از این رو به آن رو بشود، پیراهنم را درش آوردم و انداختم گوشه ای زیرپوش سیاهم را هم خواستم از تنم دربیارم که...در اتاق خواب زده شد.ایستادم و کلافه نفس عمیقی کشیدم..

بی حرف رفتم سمت در اتاق ،در را باز کردم که نگاهم به دوجفت چشم سیاه گره خورد که دلتنگی در آن موج می زد ،تا به خودم بیایم فهمیدم در آغوش این پسر هستم ،دستم را بالا آوردم و دورش حلقه کردم.

:خوبی تو؟!کجایی؟نبودی؟!چه خبر؟!

از آغوشم جدا شد و با خوشحالی گفت:من هم خوبم ،شما خوبید ؟!نمی دونی که چقدر دلم براتون تنگ شده بود!خوشحالم که باز دوباره می بینمتون.

خنده ای کردم و دوبار زدم بر شانه اش و گفتم :منم خوشحالم از دیدنت،نگفتی کجا بودی ؟!،وقتی اومدم ندیدمت.

سری تکان داد وگفت :یک سر رفته بودم شهر ،یک کار اداری داشتم کمی طول کشید شرمنده واقعا.

:عیب ندارد پسر فدا سرت ، امروزهستی دیگه!؟

مردان:بله هستم.

:خوبه راستی برات سوغاتی آوردم بیا بهت بدم ،تا ببری با خودت.

مردان تعارف تیکه پاره کرد که اخم کردم.

:همینی که گفتم،نه و نمی خوام نداریم ،من می خوام بهت هدیه بدم پس این حرف ها رو نزن.

لبخندی زد وگفت :لطف دارید آقا جهان .

رفتم سمت چمدان و یک نایلون سفید که برای مردان از سوغاتی های فرانسه کنار گذاشته بودم بر داشتم و بردم سمتش و دادم دستش که با چشمانی درشت گفت :آقا این ها چیه؟!(دیدم نایلون را باز کرده و داخلش را نگاه می کند)زیاده آقا واقعا دستتون درد نکنه ولی واقعا من رو با این همه سوغاتی حسابی شرمنده می کنید.

:بس کن مردان مگه نگفتم با من چونه نزن.

با قدر دانی نگاه عمیقی بر من انداخت وگفت :آقا واقعا ممنون ،لطفتون رو جبران می کنم.

:نیازی نیست حضور تو ،برای من کلی جبران...حالا هم بهتر بری خونتون تا استراحت کنی.

مردان:چرا ؟!من الان میزون میزونم.

نیشخندی زدم وگفتم :می دونم میزونی فقط اینکه فردا قراره برای این عمارت و من کلی کار کنی بخاطر همین گفتم بری استراحت کنی.

مردان چشم بلند بالایی گفت و دوباره من را در آغوش گرفت و تشکر کرد و گذاشت رفت...دست به کمر نگاه رفتنش می کردم ،پسر بامرامی بودی خیلی وقت بود که دستیار من بوده به جرعت می توانم بگویم که به او بیشتر از چشمانم اعتماد دارم..از سالن محو شد و رفتم داخل اتاق و سریع سراغ حمام گریختم آب با هجوم بر سر و تنم ریخته می شد .

(۶سال پیش)

دنبالش رفتم و آن هم دوید و خنده کنان باغ را دور زدیم دست آخر دستانش را گرفتم و در بین درخت گیرش انداختم .هردو نفس نفس می زدیم ،وقتی کمی آرام شدیم...خیره شدم بر چشمانش...لب زدم.

:می دونی چیت بیشتر جذابه؟؟

ابرو بالا انداخت و گفت:چشمای به رنگ سیاهی قلب!

متفکر زل زدم بهش.

:نه،اشتباه گفتی!

خندید و گفت:پس چی؟

به سمتش خم شدم و آرام لب زدم:معصوم و پاک بودنت!!!!!

.....

شیر آب داغ را بستم و از سر خشم نفس کشدار و محکمی کشیدم ....

پدر:جهان کم با من لج کن،دیگه داری خرما نون و نمک من رو می شکونی.

مادر نگران لب زد:بس کنید زشته.

اخم کردم.

:نه واقعا برام سواله که چرا باید ازدواج کنم اون هم اجباری.

پدر عصبی توپید:پس فردا سرم بره زیر خاک تو باید بعد من ارباب این روستا باشی.

پوزخندی زدم.

:ارباب روستا نیاز به زن نداره!

پدر:وقاحت تو بیش از اندازه مزخرفه.

:این نظر منه.

پدر:نظرتو مهم نیست.

:مگه نظر تو هم برای من مهمه!من تصمیم و گرفتم.

پدر فریاد زد:تصمیمات اشتباه نوغ باید تا آخر این ماه با آنا ازدواج کنی.

من عصبی توپیدم:اگه راست می گوید خودتون برید باهاش ازدواج کنید من فعلا قصدشو ندارم.

مادر با بغض نگاهمان می کرد.

با خشم خیره بر پدر از عمارت گرخیدم.

منتظر ایستاده بودم که مش قاسم با اسب قهوه ای سوخته ام آمد سمتم و گفتم :آقا این هم ققنوستون.

افسار ققنوس را گرفتم و سری برای مش قاسم تکان دادم ،دستانم نشست بر یال هایش که صدایش درآمد ،او بهار صاحبش را می شناخت.

لبخندی زدم و با یک جهش پریدم و نشستم رویش که بیشتر صدا کرد .

مش قاسم با ذوق و وجد گفت :آقا خیلی دلم براتون تنگ شده بود خوب شد که اومدید این ققنوستون هم خیلی بی قراریتون رو می کرد.

:ممنون مش قاسم بابت نگهداری خوبتون از ققنوسم ،لطف دارید.

لبخندی خجول زد وگفت :فعلا آقا.

:فعلا.

تا مش قاسم رفت ،دستی بر پهلوی اسب زدم وگفتم :هی ققنوس برو که خیلی وقته اربابت روت نشسته بود....ققنوس آرام به راه افتاد ،و کم وبیش سرعتش زیاد شد..موهایم با نوازش باد مدام این ور و آن ور می شد..بی خیال و با غرور نگاه روستا می کردم اسب را به جنگل هدایت کردم و نفس عمیقی کشیدم .با یک دستم افسار اسب را گرفتم با دست دیگرم دستی بر موهایم کشیدم و اطرافم را با خوشحالی نگاه می کردم و به قول

پدرم دارم استراحت و تفریح می کنم مگر این را نمی خواست؟؟؟؟

مگر نمی گفت باید ،باید...مگر اجبار نبود ،خوب من هم دارم به حرفش گوش می کنم و همانی که او می خواهد و باشد ازدواج می کنم ولی آنا نباید از من انتظار عشق و علاقه،هه این ها از من داشته باشد من سنگم من جهانم عمرا دلم بلرزد و با این بادهای عشوه گری خودم را ببازم ،من ۳۲ساله محال است دلم بلرزد و عاشق شوم

یک بار دلبسته و وابسته کسی شدم که حتی لیاقت من را نداشت بس است. .....

همان طور که به اطراف و این طبیعت خدا دادی می نگریستم و با خودم حرف می زدم ،ناگهان نگاه لعنتی و سفت و سنگی ام افتاد بر دختری،که با دیدنش یک لحظه فکر کردم جهان و دنیا ایستاد ،فکر کردم اتفاق بزرگی افتاد ،فکر کردم همه چیز

تمام شد ،همه چیز را فکر کردم ،او ،آن دختر....آب دهانم را قورت دادم و بیشتر خیره شدم بر آن خرمن زیبای دلکش...بیشتر افسار را گرفتم و اسب را مهار کردم از رفتن و گذاشتم یک جا بایستد و من در برابر این همه انکارات و این ادعا ها ،به او و دلبری های ذاتی اش خیره شدم.

اخم کرده ،زل زل نگاهم بر آن موهای بلند و پرپشتش گم شد و من ماندم که چگونه خودم را باختم.

واقعا این من بودم؟!

دلم می خواست برگردم عقب و آن ادعا ها را از خودم پس بگیرم ولی واقعا من آن مرد بودم من در برابر دختری دلم نمی لرزید اما این دختر این موها و تمام و تمام و این نگاه دریاییش همه و همه باعث شد من جهان لحظه ای دوباره متولد شوم و دوباره خودم را پیدا کنم ....آن جا در آن جنگل و بر

روی آن اسب و در آن وضعیت بهت و ابهامات....من ترسیدم از سه واژه ،که گفتنش هم من مرد را داغون می کرد....عشق!کلمه ای عجیبی است واقعا عجیب است.

ناراحت کننده نبود این بار حسم با حس قبلی ام بسیار فرق می کرد .

.....

پدر از آنا و تحصیل و حرفه و خانومی اش تعریف و تمجید می کرد ولی من دلم پی آن دختر خوشگل و خوش نواز بود.

با صدای جدی پدر بی حواس گفتم :بله؟!

اخم کرده گفت :مگه باهات نیستم!؟

شرمنده گفتم :حواسم نبود .

پدر یک هو لبخندی زد که سوختم و معنی اش را فهمیدم این لبخندش معنا داشت من هم که بچه نبودم.

فکرکرد که دلم در پی آنا است.

پدر:خوبه نه خوبه این بی حواسی ،آنا واقعا برازنده ای توعه.

دستانم مشت شد .

:پدر من می تونم برم اتاق کارم .

پدر :بله پسرم ،برو .

سری تکان دادم و به سمت اتاقم رفتم در اتاق هم نمی توانستم لحظه ای آرام و قرار داشته باشم ،به طرز بدی فکر آن دختر من را لحظه ای رهایم نمی کرد.

قلبم بی قرار بود و من دوست داشتم دستانم را بر خرمن موهایش بکشم و نوازشان کنم.آه جهان بس

کن مرد ،تو که این قدر سست نبودی ،اراده ات کجا است؟!

نشستم بر روی تختم ،دست خودم نیست انگار انگار عاشق شده ام آن هم بدجور ،خدای من.انگار واقعا عاشق شدم.

نگاه سرخم در اتاق در چرخش بود دلم می خواست در اتاقم باشد ،خیلی چیزها و اتفاقات دلم می خواست ...اصلا او دختر کیست؟!

چرا اینقدر زیبا بود؟!

چرا با دیدنش این گونه شدم؟!

روحش و نیم رخش ...آه مرد گنده کمی خجالت بکش ،کاش دست خودم بودم ،واقعا عقلم را باخته بودم چرا اینقدر قلبم تند می زد .....؟!

آن دخترک در آن جنگل و در کنار آن رودخانه با موهای افشون در حال شستن ظرف بود ،و لباس گشاد و بنفش...چشمانم را بستم که تا که دیگر به

او فکر نکنم ولی هر لحظه که می گذشت خالم بدتر و بدتر می شد...انگار واقعا خودم نبودم...نه دیگر این من نیستم ...

(از زبان مروارید)

مادر:دخترم ظرف ها رو کجا شستی؟!

با خستگی گفتم :طبق معمول کنار رودخانه.

مادر :مراقب باش.

شوکه شدم ...نگران زل زدم بر او.

من:از چی؟!

مادر:راهزن ،حیوان های درنده ،دزد ...(خیره و تاکید وار زل زد بر من ..می دونی که مادر تو دختری باید خیلی مراقب خودت باشی.

سری تکان دادم و گفتم :حتما مادرجون.

با خستگی سرم را بر روی بالشتم گذاشتم و با دست راستم زانوی زخم خورده ام را مالش دادم .

مادر:می سوزه؟!

من:نه زیاد یک زخم سادست.

اخم کرد.

نشست کنارم ،شلوارم را تا زانو بالا زد که دیدم صورتش با دیدن آن زخم بزرگ درهم رفت.

مادر:این کجا یک زخم سادست!پاشو که باید بریم دکتر تا بخیه بزنه.

من هم که ترس از دکترها و آمپول داشتم سریع نیم خیز شدم و شلوارم را پایین انداختم ،سریع گفتم :نه نه اصلا نیازی نیست گفتم که یک خراش سادست .

مادرم پشت چشمی برایم نازک کرد وگفت :نمی تونی گولم بزنی پاشو که بریم کم برام بهونه بیار.

من:بخیه درد داره مادر!

مادر:پس تو چطوری می خوایی بچه بدنیا بیاری ..

لج کردم.

مانند کودکان شدم.

من:اصلا نمی خوام بچه دارم بشم ،دوست هم ندارم شوهر کنم.

مادر خنده ای کرد وگفت :پاشو دختر کم حرف بزن ،پاشو که الان مطب رو می بندند.

من:بهتر.

مادر اعتراض کرد:مراوارید!!

من:باشه باشه اومدم.

....

با صدای تق تق به پنجره ای اتاقم ،ترسیده و نگران نشستم بر روی تختم.

متعجب بودم چه شده.خواستم بلند شوم که آخم رفت رو هوا ،یادم رفته بود ظهر بخیه زده بودم آن هم با چه مکافاتی.

اخم کرده با پای چپم که سالم بود آرام آرام رفتم سمت پنجره و پرده را کنار زدم ،می ترسیدم جنی و هیولایی خلاصه من هم که ترسو...

با دیدن پیمان زیر پنجره عصبی شدم ...تا من را دید لبخندی زد و...

با دست به در پنجره اشاره کرد .

عوضی!

به ناچار در پنجره را باز کردم که او با لبخند گفت :سلام پری من،خوشگل من ...موهای تو و چشمای تو همه چیز تو تمام دنیای من...می دونستی اینا رو مروارید ؟!

بی توجه به ابراز علاقه اش و هیز بازی هایش گفتم :گمشو برو کمتر بیا سمتم من آبرو دارم...اگر یک بار دیگه اذیتم کنی به مردان ،برادرم می گم.

خندید وگفت :بگو من حاضرم جونم رو برات بدم.

حرصی پوست لبم را کندم و گفتم :برو بمیر.

پنجره را بستم که لبش را خندان تر دیدم مرتیکه ای خنگول.پرده را محکم کشیدم و لنگ لنگان رفتم سمت تختم ،بی حال خودم را رها کردم بر روی تختم و عصبی زیر لب با خودم گفتم :خدایا من این پسر رو نمی خوام آخه باید کی رو ببینم !!

سرم را چند بار بر بالشت کوباندم ،کلافه شدم از دستش...حالم از ابراز علاقه اش بهم می خورد....اوففف.

(از زبان جهان)

کار هر روزم شده بود بایستم گوشه ای از درخت و آن دختر را دید بزنم و او هم هر روز با لباس جدید و ظاهر جدید می آمد ،لبخندش و کدبانوییش بدجور دلم را شکار کرده بود.

خانواده ام بدجور به من شک کرده بودند مخصوصا پدر ،که به تازگی مطلع شده بود من اصلا دلم پیش آنا نیست و جویا شده بودند که دختر دیگری در زندگی من هست.

گلیم خانم وقتی به خدمتکار دستور داد که بیایید سراغم ،من هم با عجله به سمت اتاقش رفتم و او هم با تجربه و لبخند موذیانه ای فهمید دلم رسوا شده ،و من هم دیوانه شدم.بآورم نشده که این مرد منم،منی که کلی دک وپوز و ادعا ها داشتم کو واقعا...

گلیم خانم به من راه حلی پیشنهاد داد که بروم نزدیک و جویای آن دخترک شوم سخت بود خیلی هم سخت.

با دیدنش دستانم می لرزند چه برسد اینکه جلو بروم کار مشکلی بود...

ولی خوب تنها راه چیه،ارام کردن این دل همین راه بود که ببینمش،حرف بزنم،و لمسش کنم...

یقه ای لباسم را گرفتم ونزدیک چانه ام کمی بالا کشیدم در آیینه ای مقابلم اخم کردم و تند دکمه های لباسم را بستم ،یقه ام را درست کردم و عطرم را برداشتم،چانه،گردن و....زدم.

خواستم به سمت در بروم..که خودش باز شد و مادر داخل شد ،تا مرا دید چشمانش ستاره باران شد ،زیر لب برایم ذکر می گفت و قربون صدقه ام می رفت.

:خوب هستید مادر؟!

مادر:الهی مادر برات بمیره.

:خدا نکنه.

مادر:ماشاالله ماه که بودی ،ماه تری شدی.

لبخندی زدم...تا بوده همین بوده ،از بچگی تا به الان مدام قربان صدقه ام می رفت .

مادر:کجا به سلامتی مادر!؟

نگاهش کردم .گلین خانم فقط جریان دلدادگی من را می دانست ،تردید داشتم به مادر بگویم.

مادر تا نگاه تردید بارم را دید ،آرام گفت :چیزی می خوایی به من بگی؟!

:راستش مادر چی بگم آخه ،من یعنی من(باز نگاهش کردم)من از یکی خوشم اومده .

نفسم گرفت که دیدم چشمان عسلی مادر درشت شد.

مادر:چی؟؟؟؟؟

زل زدم بر نگاهش و بی پروا گفتم.

:من از یکی خوشم اومده.

مادر متعجب و متحیر گفت :کی؟!از کی؟!

:نمی شناسمش ،تو همین روستاست.

مادر با کمی مکث نگاهم کرد .

نگاهش زیاد طولانی نشد چرا که....

مادر لبخند بزرگی زد وگفت :خوشگله؟!چطوری؟

فکر کردم مادر مخالفت می کند ولی انگار این تصور خلاف حدس من بود چرا که مادر با ذوق تمام سوال هایی که من هم نمی دانستم را پرسید ،چرا که من هنوز جوابی برای آن ها نداشتم.

مادر:چند سالشه؟!چند تا خواهر یا برادر داره؟!چطوریه ؟!

ماندم چه بگویم.

کلافه لب زدم:راستش خودم هم نمی دونم مادر.

مادر اخم کرد...درهم به من زل زد.

مادر:واااا!!

:من اون دختر رو کنار رودخونه دیدم همین .

مادر:فدای سرت مادر که نمی دونی ،خوب می تونی به مش قاسم بسپری بره برای تحقیق،اینکه ناراحتی نداره.

لب زدم :خودم می خوام برم.

مادر:ولی این در شأن یک ارباب نیست که بره تحقیق.

پوزخندی زدم.

:من هنوز ارباب نشدم.

مادر:میشی که ،چه الان چه بعد ولی ارباب بعدی تویی.

پوفی زیر لب کشیدم که مهربان گفت :الان پس می خواستی بری سراغ اون دختر؟

سری تکان دادم.

مادر:می خوایی باهاش صحبت کنی؟

:بله.

مادر:آفرین ،واقعا چی شد که دل دادی؟!تو پسر منی من خیلی خوب می شناسمت ،برای هر دختری اون قلبت رو نمی لرزونه...

:راستش خودم هم نمی دونم ،وقتی دیدمش دلم لرزید تا به خودم بیام دیدم ای دل غافل ،از دست رفتم و دلم رو بدجور به دلش باختم.

مادر خنده ای کرد وگفت :عین داییتی اون هم دقیقا اینطوری،برو سراغش ببین دل و ذهن اون چه خبره !عاشقته یا نه ،برو پسرم.

با محبت دستی بر سرم کشید و از اتاق خارج شد.

تا مادر از اتاق خارج شد زیر لب آرام گفتم :تا رسوا نشم نمی شه!نه...

...

فکر می کردم همش تو مردابم .

چی شد که دلم رسوا شد.

یک بار وابسته شد بس نبود.

با این فکر که او هم مانند این دخترک جدید پاک و معصوم بود دلم آتش می گیرد.

نکند باز اشتباهی دلم رفته!؟

نکند باز خیانت ببینم؟!

حالم را نگو پریشان شدم.

اشکامو ریخت بر گونه هایم.

نکند باز شکستی بخورم که جبرانش سال ها تنهایی باشد!!!

یا تمام این تفکرات غلط نمی دانم باید چگونه خودم را نجات دهم...نمی دانم.

.....

(دوهفته بعد)

(از زبان راوی)

گلین خانم با تمام وسواسی رو به یکی از خدمتکاران گفت :اون مجسمه رو بذار اونجا ،اینجا نذار.

خدمتکار چشمی زیر لب گفت و مجسمه را از روی میز برداشت رفت به سمتی که گلین خانم دستور داده بود.

گلین خانم تکیه داده بر عصایش با اخم نظاره گر کار خدمتکاران است.

در عمارت ارباب بزرگ همه چیز در حال تغییر بود،همه چیز در حال تغییر بود از اسباب و وسیله

ها بگیر تا خدمتکاران....دلیلی نداشت ،قضیه بر این موضوع بود که قرار است ارباب جوان جای پدرش بنشیند و اینکه به دستور گلین خانم باید همه

بر سر اجبار عوض شود ،دستیاران
،خدمتکاران،وسیله ها و همه چیز....گلین خانم زیادی زن مستبدی بود و صد البته سخت گیر.

او بسیار زن جاه طلبی بود در تمام ۷۰ سال عمرش تا بوده حرف ،حرف خودش بوده...غیر از حرف خودش مگر می شد چنین باره ای و چنین حرفی.

در انتخاب همسر برای پسرش هم بسیار سخت گیر بوده ولی حال دارد بر تک نوه ای پسر عزیزش کوتاه می آید تا که او با دختر مورد علاقه اش ازدواج کند.

لبخندی می زد و با نگاه مغرور به فضای عمار ت می نگرد...زیادی هم بد نیست فقط دوست دارد

حرف ،حرف خودش باشد،غافل از اینکه آن دختر مورد علاقه ای نوه اش ،می توانست یک روز نوه ای خودش باشد یا اینکه مادر او ،عروسش شود ،ولی همه چیز برعکس شد و این قسمت وحکمت بود وگلین خانم نمی تواند با تقدیر بجنگد مانع آن شود...البته تا حدودی مانع ازدواج مادرم آن دختر با پسرش شد چرا که به قول خودش خودخواهی تمامی دین و ایمان او بود تا که باشد سرنوشت را خودش چرخش دهد و مانع اتفاقات غیر خوشی شود...زندگی و تقدیر و قسمت همه در طالع ما نقش اساسی دارند ولی گلین خانم فکرهای کهنه اش مانع از این فکرهای منطقی می کند...او را در منجلاب تصوراتش باز می دارد.

او هنوز هم ابهت دارد ،...آیا غیر از این است؟

(از زبان مروارید)

صدای پارس سگ آمد گوش هایم تیز شد .دوباره صدا آمد کتلت ها را رها کردم وخودم را به باغ رساندم.نگران به جوجه ها نگاه کردم که گربه ای قصد داشت به آن ها صدمه بزند زودی گربه ای حیله گر را از آن جا راندم وبه سمت سگ باغمان رفتم که همچنان پارس می کرد.تا حضورم را حس کرد آرام شد دستی بر سرش کشیدم دمش را تکان داد..وقتی خیالم از بابت گربه ها راحت شدم قصد رفتن به خانه را کردم.

وارد خانه شدم کتلت ها را پختم وچای دم کردم.

در همین لحظه زنگ خانه به صدا در آمد بی شک مادر وپدرم بود.

در را گشودم ولی پدر را ندیدم نگاهی به صورت خسته ای مادر کردم که انگار توان ایستادن را نداشت.سبد پر ازمیوه ها را از دستانش گرفتم واو

را به داخل راهنمایی کردم. در را بستم و وارد خانه شدم.

مادر خسته وزار بر

روی پشم گوسفندی که کنار در قرار داشت نشست.

من:مامان چی شده؟پس چرا بابا نیومد؟

مادرم نگاهی به صورت سوالیم کردوگفت:کار زمین هنوز مونده!باید تمومش کنه نمی شه که کار زمین و نصفه نیمه ول کنه!میشه؟!

این هم حرفی بود.

من:مامان چای می خوری؟

مادر:دستت طلا دخترم دو لیوان بریز بیار خدا خیرت بده.

لبخندی زدم وچای ریختم برای مادر خسته ام.

در خانه باز شد مردان برادرم وارد شد.

مادر نگاهی به مردان کردوگفت:خسته نباشی پسرم کارا روبه راهه؟

مردان کنار مادرم نشست وگفت:نه مادر انگار همه ای دنیا با من قهر کردن.

مادر نگران گفت:چرا؟اتفاقی افتاده ؟

مردان:نه اتفاقی نیوفتاده فقط اینکه این ارباب جوان می خواد ازدواج کنه وما کارمون می خواد لنگ بمونه.

مادر:خوب اینکه خوبه پسرم ارباب ازدواج کنه تو هم مقامت بالا میره.

مردان:مادر جان مادر ارباب امروز گفت می خواد چند تایی از خدمه ها رو عوض کنه ومنم جزو اونایی هستم که می خواد عوض کنه.

همان لحظه من با سینی چای به سمت آن ها رفتم وسینی را مقابل آن ها نهادم.

مادر:مردان جان نمیشه کاری کرد؟

مردان چای داغ را از سینی برداشت وگفت:نه مادر هیچ کاری نمیشه کرد ،هیچ کاری!

مادر ناامید به من نگاه کردو روبه مردان گفت:دوباره پیمان از خواهرت خواستگاری کرد همین امروز جلومو گرفت وگفت:مرواریدو به من بدید قول میدم خوشبختش کنم.

مردان اخمی کردوگفت:پیمان به درد مروارید نمی خوره (بعد من را نگاه کردوگفت)مگه نه مروارید؟

سرخ شدم آرام گفتم:نمی دانم.

مادر لبخندی زدوگفت:دخترم حیا داره آبرو سرش میشه .

مردان تبسمی کردوگفت:مروارید لیاقتش بالاست اینو من دارم می گم.

دلم باچندتا حرف به جا قرص شد به همین سادگی!

من:مامان جان من برم ناهار بابا رو بدم گناه دار گشنه بمونه!

مادربا قدردانی نگاهی به من انداخت وگفت:آره دخترم برو فقط مراقب خودت باش.

من:چشم مامان.

مردان به شوخی گفت:مراقب باش پیمان نخورتت.

خجالت کشیدم لپ هایم سرخ شد. مامان تا حالتم را دید با لحن توبیخی به مردان گفت:عه مردان نکن دیگه بچم خجالت می کشه!

مردان بدجنس گفت:اتفاقاً من هم دوست دارم خجالت بکشه.

چشم غره ای بر او رفتم که چشمکی نثارم کرد .

.....

پدر با سر و صورت خیس آمد کنارم نشست
.ناراحت گفتم:پدر جان بیشتر مراقب خودتون باشید

.

پدر لبخند خسته زدوگفت:من مراقبم بابا جان .

پدر نگاهی به وسایل های داخل سبد کردوگفت:اینا برای منن؟

من:آره پدر برای تو هستند،اول چای بریزم یا غذا بدم کدوم؟

پدر بامحبت نگاهم کردوگفت:اول چای بده خوشگل بابا.

لبخندی زدم وکارم را انجام دادم.

...

پدر همان طور که کتلت را لای نانش می گذاشت گفت:مردان گفته اینارو؟

من:بله مردان گفته!پدر میشه راجب ارباب بهم بیشتر بگید ؟

پدر نان داخل دهانش را جوید و قورت دادوگفت:چرا که نه دخترم!راستش ارباب دوتا زن داره از زن اولش یک دختر داره به اسم جمیله واز زن دومش یک پسر ویک دختر داره که دختر اسمش جواهر پسر اسمش جهان وارباب مادرش گَلین خانوم هنوز زندست .

من:عمارت دارن یا ویلا؟

پدر:عمارت دارن عمارتشونم خیلی بزرگه ونزدیکه کلانتری هست .

من:پدر جان بچه های ارباب هیچ کدوم ازدواج نکردن؟

پدر آبش را یک نفس سر کشید

وگفت:چرا ازدواج کرده جمیله که یک پسر داره سالی یک بار میاد اینجا جواهر خانوم هم تازه

ازدواج کرده اون هم سالی یک بار میاد وحالا پسر ارباب یعنی ارباب جدید هنوز ازدواج نکرده!

من:مگه چند سالشه؟!

پدر لیوان آبش را سر کشید .

پدر:فکر کنم 32 سالشه!

تعجب کردم چقدر سنش زیاد بود.

من:پدر جان می دونم با سوالام کلافتون کردم ولی این آخری رو بپرسم دیگه نمی پرسم!خوب؟

پدر خندیدوگفت:بگو ناز بابا!

من:چرا پسر ارباب تا حالا ازدواج نکرده؟اون سنش زیاده.

پدر شانه ای بالا انداخت.

پدر:چون به گفته ای خودش از زن جماعت بیزاره والان هم به اجبار ارباب بزرگ داره تن به این کار میده.

به فکر فرو رفتم عجیب است زیاد؛ آن هم برای منی که دنیا را زیبا تصور می کردم عجیب بود...تن دادن به کاری که هیچ علاقه ای در آن نیست فقط اجبار است که حرف اول را می زند.

تا شب با پدر بر روی زمین کار کردیم حسابی خسته شدیم،ساعت 2 شب به خانه بازگشتیم...

در راه بازگشت به خانه ،دو کوچه مانده بود برسیم به خانه که پیمان را دیدم ،نشسته بر زمین ،لیوانی هم در دست چپش بود و هر از گاهی با یک قلوپ از آن خودش را سیر می کرد.

یک لحظه ایستادم و نگاهم بر صورتش خورد،حالت چهره و صورتش طوری بود که انگار خمار حالت باشد.

او من را نمی دید و ولی من تمام نگاهم بر او بود.

انگاری که خودش را باخته بود.

محتویات داخل لیوانش قرمز بود،متوجه نمی شدم چه می نوشد..برگشتم و نگاهم بر پدر افتاد که ترسیدم چرا که پدر با اخم درهم و فک منقبض شده و زل زد بود به پیمان..

برگشت سمتم و با اخم نگاه من هم کرد و جدی لب زد:برو که دیر وقت.

سرم را پایین انداختم و گوش به حرف پدرم چشم از پیمان خمار حالت گرفتم و به مسیرم ادامه دادم.

....

تازه در جایم گرم گرفتم و کم بود بر خواب بروم که تق تق

صدایی از بیرون پنجره آمد.

سیخ نگاهم سقف اتاقم را نشانه گرفته .اخم کردم ناخودآگاه ،لبانم را برچیدم و چشمانم را بستم بیخیال هر چه شود بادا باد ..تق تق تق تق..پلک

هایم را بیشتر برهم فشردم.نه بلند شو دختر ،فکر می کنی چه کسی باشد؟؟؟

هه مشخص است پیمان خمار حالت !.

پتو را در مشتم گرفتم و لحظه ای ترسیدم که با او باشم و ازدواج کنم.

چشمان ناراحت کننده ام را باز کردم و ملتمس از خدا خواستم چنین نشود...

در این فکر...بودم که

تق تق تق تق تق تق ....

ترسیده نشستم بر تختم و دست بر روی قلبم ،نگاه درشتم ،نشانه گرفت پنچره ای اتاقم را گرفت.

عصبی شدم و پتو را کنار زدم و پا کوبان رفتم سمت پنجره و پرده را کنار زدم و زل زدم پیمانی که تا من را دید با لبخند عجیبی نگاهم کرد.موهای بلند و افشونم دورم را مانند حصاری پوشانده بود.

تا دید نگاهش می کنم ،لیوان نیمه پرش را کوبید بر زمین که صدای شکستن لیوانش طنین اندازی بر سکوت دل این روستا شد.

شوکه زل زده بودم به او.با انگشت اشاره ام موهایم را زدم بر پشت گوشم.

تقریبا بلند گفت:آخه من دوست دارم!!!!!آخه من بدون تو می میرم ،آخه من چطوری بتونم این دوری رو تموم کنم آخه تو بگو دختر من چیکار کنم...

ظاهرش بسیار ژولیده بود.

پیراهن سفیدش،چند تا از دکمه بالای آن باز و بسیار چروک بود ،موهایش پریشان بر صورتش ریخته شده بود و ریش و سیبیلش در آمده بود ،باورم نمی شود که پیمان این چنین شده باشد.

کلافه بود.

پیمان:من من می خوامت دختر تمامت رو.

دست بر روی قلبش گذاشته بود و التماسم می کرد.

حالم داشت دیگر کم کم بهم می خورد.آخر این مرد چقدر می تواند کنه باشد.

ذره ای از ابراز علاقه هایش بر دل من دخترک تاثیری نذاشت.

چرا که فقط داشت حالم از این رفتارها و عملش هایش بهم می خورد.پیمان شاید مرد آرزوهای دختران این روستا باشد ولی برای من چیزی جز سربار نیست.

لبانم را بر هم فشردم و پرده را محکم کشیدم و بی توجه به التماس ها و صدا زدن هایش رفتم سمت تخت خوابم و تا خود صبح به ابراز عشق های پیمان گوش سپرد.

مگر خوابم برد ،آخر سر نمی دانم ساعت چند بود ،چه موقع از صبح بود که خوابم برد ولی خبر

نداشتم چه بر سر این پیمان آمد ،دیگرهم نمی خواهم چیزی از او بدانم .

نه نمی خواهم.

او واقعا این روزها زیادی غیر تحمل شده .

اگر عشق این باشد ،پس دلم نمی خواهد هرگز عاشق شوم؛

.....

دسته ای زنبیل را فشردم و در خانه را بستم آرام آرام قدم زنان به سمت خانه ای سهیلا خانم رفتم تا این سبزی ها را بر او دهم چرا که او از پدرم سبزی خواسته بود و پدر در اولین وقت برایش سبزی چیده و به من گفته تا این سبزی ها را به دست سهیلا خانم برسانم .

خرمن موهایم از روسری قواره بلندم بیرون زده بود ،دامن گل گلی ام با نوازش های باد تکان می خورد .

روستا ساکت بود ،عجیب نیست دمه ظهر همیشه این گونه است.

یک کوچه مانده بود تا به خانه ای سهیلا خانم برسم که یک هو بازویم توسط دست قدرتمندی گرفته شد ومن هم با ترس ایستادم و دیگر قدم از قدم برنداشتن و چشمان درشتم گویای ترس درونم بود.

تا سرم را بالا بردم ،نگاهم بر نگاه سرخ و بی حال پیمان گره خورد اگر بگویم نترسیدم که دورغ بدی را گفتم .

با ترس زیاد زل زدم بر او .

پیمان:کجا با این عجله؟؟؟

تا حرف زد بوی الکل نفسم را برید.

صدای گرفته و دو رگه اش و چشمان گود افتاده اش نشان از بی خوابی و خمار حالتش دارد.

باورم نمی شود که پیمان الکل می نوشد.

تمام بدنم قفل شده بود نای حرکت نداشت.

توانم بریده بود ،تکانم داد و با لحن نرمی لب زد:کجا داشتی می رفتی؟!اون هم با این وضع؟!(با تمام شیفتگی براندازم کرد)این زنبیل سبزی چیه ؟!برای کی می بری؟!

از سوال های پی در پی ام تازه دوهزار کجم افتاد که بعله اوضاع از چه قرار است.

اخم کردم خودم را تکان دادم و با دست آزادم دست پیمان را از بازویم برداشتم و خشمگین نگاهش کردم.

توپیدم:بتوچه؟؟؟تو چیکار داری؟!هانننن..

پیمان از این حالت نهایی ام ،تعجب کرد و هل زده گفت:هیچی،همینجوری پرسیدم بعدش هم(خاص ادامه داد:من قراره شوهرت بشم!

از شدت حرص و عصبانیت درونم و جدا از آن گیر دادن هایش و مزاحم شدن هایش همه و همه من را تا خرخره رسانده.

دست آزادم را بالا بردم و محکم زدم در گوشش،صورتش کج شد.

نفس نفس می زدم از او فاصله گرفتم و بی توجه به او رویم را از او برگرداندم و تقریبا دویده به سمت خانه ای سهیلا خانم رفتم ،صدای فریاد پیمان را از پشت سرم شنیدم.

پیمان:مروارید تو منو اعدام هم کنی باز من دوست دارم.

اخمانم غلیظ شد و بیشتر به پاهایم سرعت دادم ،خدای من از این بدتر نمی شود.

مروارید انشالله بمیرد تا تو را نبیند.

.....

کناره رودخانه ای ایستادم ،نگاه مریم کردم و پوفی زیر لب کشیدم. مریم روسری هایش را یکی یکی می شست و می چلوند داخل زنبیلش می گذاشت .من:هنوز هم به داریوش فکر می کنی؟

مریم محزون نگاهم کردوگفت:آره بعد این همه سال باز هم دوستش دارم.

آخر عشق چه بود؟دلم برای مریم سوخت 5 سال است که عاشق پسرخاله اش است ولی داریوش به

او بی توجه است...چقدر رسم روزگار تلخ است طعمش ،خودش به کل تلخ است.

مریم:تو چی؟

من:من چی؟

مریم:عاشق نشدی؟

من:نه.

مریم:پیمان ودیدم.

چپ چپ نگاهش کردم.

من:مبارک باشه.

مریم:بهم گفت بهت بگم عاشقته .

عصبانی به ماهی های رودخانه نگریستم.من:به درک منکه نمی خوامش!

مریم اعتراض گونه گفت:مروارید ناز نکن از دستش میدیا.

من:ناز نمی کنم من حرفمو دارم می زنم اون هم رک وپوست کنده.

مریم با حسرت نگاه آسمان کرد وگفت :کاش داریوش مثل پیمان بود اونوقت دل من گلستان بود.

پوزخندی گوشه ای لبم جا خوش کرد...هه خیالات این دختر هیچ وقت تمامی ندارد.

مریم بی حرف لباس ها را داخل زنبیلش گذاشت ورفت.

دستانم را داخل آب فرو بردم وتابش دادم .

آه خدا!از تو می خواهم هرگز طعم عشق را نچشم چون دارم می بینم مریم چطور حسرت ودرد می کشد...واقعا فلسفه ای عشق چیست؟!

که اینطور همه را مریض و بیمار می کند ،نفسی گرفتم...خواستم بلند شوم که...

:مواظب باش نیوفتی تو آب.

با صدای گیرای و محکم مردی ترسیده و سریع به سمت او برگشتم...چشمانم درشت شد.

مردی خوش لباسی مقابلم ایستاده بود..کامل براندازش کردم.وبا آن چشمان عسلیش با غرور نگاهم می کرد...نتوانستم به او بی توجه باشم ولی خب از آن ور دلم نمی خواست با مرد غریبه لحظه ای هم کلام شوم.

بی حرف از کنار رودخانه بلند شدم...با اینکه او مرا خطاب کرده بود ،نهایت بی ادبی بود که جوابش را ندم.

من:شما؟

واقعا زیبا بود مخصوصا موهای لخت سیاهش که لجوج بر روی پیشانی بلندش ریخته بودند.لبخند دلنشینی زد

مرد:یه بنده خدا،شما کی هستید؟

مستقیم به چشمانم نگاه کرد ...نگاهش انگار طلسم است.

مرموز لبخندی زدم.

من:من هم یه بنده ای خداییم .

مرد جدی گفت:از اهالی این روستایی؟

من:بله چطور؟

کاملا براندازم کرد.

مرد:تا حالا ندیده بودمتون.

در دلم گفتم من هم تا حالا روی زیبایت را ندیده بودم.یک جورایی داشت از مرامش خوشم می آمد کم بود خنده ام بگیرد.

من:خوب چی بگم!

خرمن موهایم را باد بدجور به نوازش گرفته بود.

مرد:چند سالته؟

نمی دانم چرا یک هو عقیده هایم عوض شد و با او احساس راحتی کردم من مروارید مغرور با یک مرد غریبه که تا حالا ندیده بودمش حس راحتی کرده بودم.

شیطنت بار خندیدم...بی حرکت نگاهم کرد.

من:چند می خوره؟

نیشش باز شدوگفت:60 .

دهانم باز ماند.

واقعا با من داشت شوخی می کرد...چشمانم درشت شد.

من:لطفا شوخی نکنید راستش وبگید بهم چند می خوره که باشم.

مرد جوان نگاهی عمیق به من انداخت که خجالت کشیدم.ازدستش ....

مرد:18 سالته نه؟

من:نخیر من 20 سالمه.

مرد:چه خوب اصلا بهتون نمیاد 20 ساله باشید؟

من:چرا....

با نگاه برق دارش نگاهم کرد.

مرد:چون قیافتون کمی بچگونست!

اخم کردم که تند گفت:شوخی کردم اتفاقاً خیلیم قیافه ای جذابی دارید.

حیا کردم این با من بودااا.

من:لطف دارید من دیگه برم.

مرد:کجا؟ما تازه باهم دوست شدیم.

حیرت زده نگاهی به چشمان عسلیش کردم وگفتم:چی؟؟ دوست شدیم؟

مرد:آره دیگه مگه بده!؟

دوستی با یک پسر یا راحت تر بگویم دوستی با یک مرد .اگر مردان بفهمد حسابی از خجالتم در میاورد.

من:نخیر من با شما دوست نشدم.

خواستم از کنارش بگذرم که بازویم را گرفت وگفت:باشه قبول ولی شما خانم اسمتونو به من نگفتید!

متحیر به دستش که بازویم را در حصار گرفته بود خیره شدم وای خدا ،ترسیده اطراف را پاییدم...نگاهم گره خورد بر نگاه این مرد چشم عسلی .

من:مگه شما اسمتونو به من گفتید.

نزدیکم شد.

چند لحظه ای خاص زل زد بر نگاهم.

مرد :منو واقعا نمی شناسی؟

با چشمانی درشت شده گفتم:نه چطور؟مگه شما کی هستید؟!

یک هو رنگ نگاهش ناراحت شد.

مرد:گفتم که یه بنده خدا.

من:پس منم همون یه بنده ای خداییم که خدمتتون عرض کردم،لطفا بازوی منو ول کنید.

مرد برعکس مرا نزدیک خود کشاند ودقیق به صورتم نگاه کرد عرق کرده بودم آخر چرا همچین می کرد.

تذکر دادم:آقا!

مرد :کجای این روستا زندگی می کنید!؟

ابرو بالا انداختم.

من:نمی گم.

مرد:اگه نگی ولت نمی کنم.

ترسیده نگاهش کردم موهایم لجوج یک تارش روی صورتم افتاد .مرد با چشمان برق زده ای نگاهم می کرد.

من:اگه بگم ولم می کنی؟

مرد:آره چرا که نه!

من:پایین این رود خونه کناره خونه ای بهرام خان زندگی می کنم.

با حرف من باتعجب نگاهم کرد چشمانش مشتاق شد ...

مرد:برادر داری؟

من:بله چطور؟

مرد:اسمش چیه؟

من:لطفا بس کنید مگه نگفتید یک سوال وجواب بدم حالا چرا دارید ده تا سوال می پرسید.

مرد آرام رهایم کرد ومن بدون نگاه یا توجهی به او فرار کردم..دویدم تا آنکه از دیدم محو شد..بوی عطر آرامش بخشش هنوز بر تنم بود چه عطر زیبایی زده بود که من به شدت بر او جذب شدم خدای من...

او که بود ؟

خواب بود یا حقیقت؟

رویا بود یا واقعیت؟

هر چه بود زیبا بود مانند شیرینی عسل چشمانش که مانند خورشید مرا خام ورام خود کرد.

او حتی از پیمان هم سرتر بود.

بدجور طلسم نگاهش شدم...خدای من باورش عجیب است.

منی که عشق را بد می دانستم حال خودم با پای خودم عسلی نگاه را بر نگاهم خودم عجین کردم

امیدوارم عاشقش نشده باشم ...

.....

(از زبان جهان)

خانواده با لبخند بسیار شیطونی نگاهم می کردند ،حق دارند وقتی من آنطور جلویشان ایستادم از دختری صحبت کردم که واقعا امروز شیفته ای طرز صحبت و طرز نگاهش شده بودم.

هر چه می گذشت بیشتر و بیشتر عاشق این دختر می شدم و جدیدا هم متوجه موضوع مهم تری شدم ،اولش کمی تردید و شک داشتم ولی وقتی رفتم سراغ مردان از خانواده اش پرسیدم و او هم گفت که خواهر دارد و اسم خواهرش مروارید است و جدا از آن از ظاهر خواهرش پرسیدم که بنده خدا با نگاه مشکوکی جوابم را داد وقتی گفت خواهرم چشمانش آبی است من ،دیگر روی هوا بودم ،همه

چی داشت همانطوری که من می خواستم پیش می رفت خدایا وشکر.

مردان ،و خواهرش همانی است که من عاشقش شدم ،راحت شدم چرا که مردان وپدرش را بسیار خوب می شناختم ،مردان و پدرش انسان های بسیار با شریفی بودند پس بی شک این دخترک هم بسیار دختر خوبی است ،حتی امروز هم این را از طرز صحبت و نگاهش و رفتارش متوجه شدم ،لبخندم وسعت یافت.

مروارید ،اسم زیبایی دارد مانند باطن قشنگ و ظاهر جذابش.

او واقعا دختر خواستنی بود..من انتخابم را کردم.

من مروارید را می خواهم .

او همسر و نیمه ای گمشده ای من است.زل زد بر ماه لب زدم.

«مروارید را می خواهم».

....

(اززبان مروارید)

مردان:شاید باورتون نشه.

مادر:چی رو پسرم؟

مردان:برای ارباب دختر خالش رو در نظر گرفتن.

نگاه بی تفاوتی به برادرم کردم وگفتم:حالا این آقا جهانتون خوشگله یا نه؟

مردان شیطون گفت:آره خوشگله چشمای عسلیش آدمو جذب می کنه.

به مردجوان امروز فکر کردم.یعنی چشمان آقا جهان هم مانند چشمان مرد امروز زیبا وفریبنده بود؟نه بی شک مرد جوان امروز چشمانش زیباترین چشمانی بود که دیدم .آری چشمان او زیبا است همانند خورشید پر از نور ودرخشنده!

....

(یک هفته بعد)

مریم:مروارید منطقی ترین راه این که من تا آخر به پاش بسوزم.

چشمانم بی نهایت باز شد .من:مریم تو داری اشتباه می کنی دوست من!منطقی ترین راه تو این که به داریوش بی محلی کنی اونوقت می فهمه بی توجهی به کسی که عاشقشه چه زیانی داره.

مریم بغض کرد.مریم:داریوش نمی دنه من دوستش دارم.

من:ول کنا حوصله داری بهتر !ندونه بهتر فقط همین کاری روکه گفتم انجامش بده.

مریم:آخه اگه بهش بی محلی کنم اون ناراحت می شه.

خندیدیم به سادگی مریم .من:تو واقعا ساده ای؟

مریم:چرا؟

من:اگه به یک پسر بی محلی کنی اون نسبت بهت حریص تر میشه!مگه نمی دونی؟

مریم با چشمان درشت شده اش مرا به سمتی کشاندوگفت:جون من؟

من:واا مگه من باتو تو این روز روشن شوخی دارم.

مریم با چشمان چراغانی شده ای مرا نگاه کرد.

مریم:امیدوارم جواب بده.

مطمئن گفتم:جواب میده اینو من دارم بهت می گم.

مریم محزون خندید دلم برایش می سوخت او در آتش عشق داریوش داشت می سوخت ومی ساخت او خیلی وقت است که دیگر متعلق به خود نیست ،خیلی وقت است.

مادر مرا ومریم را صدا زد که داخل خانه برویم.

دست هم را گرفته وداخل خانه شدیم.

مادر تا مریم را دید چشمانش چراغانی شد مادر مریم را مانند دختر خود می دانست همانند من.

مادر:به به مریم جان چه عجب ماروی گلتون رو دیدیم .

مریم سرخ شد از خجالت.مریم:نه خاله نزنین این حرفا رو راستش من برام کارایی پیش اومد که نتونستم مزاحمتون بشم.

مادر خندیدوگفت:تو مراحمی عزیزکم بشین برم برات میوه بیارم.

من ومریم کنار هم نشستیم.

مریم زیر گوشم آرام گفت:برادرت کجاست؟

من هم مانند او آرام گفتم:سر زمین با پدرم دارن کار می کنن.

مریم:مگه تموم نشد؟

من:نه! خیلی از کارهاش مونده.

مریم خواست چیز دیگر بگوید که

مادر با بشقابی پر از میوه به کنارمان آمد.

مادر شیطون گفت:سه ساعته چی در گوش هم پچ پچ می کنید خانما؟!

من:چیز خاصی نبود مامان.

مادر :خوبه چیز خاصی نمی گفتید اینقدر طول کشید بعدشم(چشمک بامزه ای تحویلمان داد و ادامه داد: نگران نباشید یا خودش میاد سراغتون یا نامش.

هر دو تا یمان باحرف مادر و مخصوصا چشمک باحال مادر زدیم زیر خندید.

مریم میان خنده هایش گفت:مروارید مادر باحالی داری قدرشو بدون.

من:می دونم.

.....

(از زبان جهان)

کلافه ایستادم که خانم بزرگ گفت :تو که لجباز نبودی,بودی؟!

:آخه حرفتون غیر منطقی.

دوباره نشستم بر روی مبل که پدر گفت:خب تو مگه نمی گی انتخابت رو کردی،عالی خب چرا داری اینقدر برای ازدواج با دختر مورد علاقت دست دست می کنی؟!واقعا می خواییش یا داری برای در رفتن از ازدواج با آنا این کارها رو می کنی؟؟؟

عصبی لب زدم:واقعا برای خودم متاسفم که پدرم من رو تو این ۳۲سال نشناخته منظورتون هوس بازی دیگه راحت باشید بگید ،یعنی من اینقدر بی شرفم که برم با خواهر مردان ..(دهانم را بستم و با فک سفت شده صورتم را برگرداندم).

خانم بزرگ با لحن آرامی گفت :جهان عزیزکم ما نگرانتیم ،مخصوصا پدرت ،لطفا خودت رو ناراحت نکن.

:من نمی فهمم چرا نگران من هستید! مگه من بچم؟و جدا از اون چرا برای ازدواج من اینقدر عجله دارید؟!

پدر :چون داری پیر میشی،چون قراره ارباب جدید بشی،و خیلی دلایل های دیگه..که او نمی دونی.

دستانش را در هوا تاب داد.

نفس عمیقی کشیدم.

نگاهم داشت می سوخت.

عصبی و مسخره سری تکان دادم و از روی صندلی بلند شدم که پدر جدی و تقریبا با صدای بلندی گفت :تکلیفت رو با اون دختره مشخص کن وگرنه باید بریم خواستگاری آنا .

بدون اینکه نگاه پدر کنم یا خودم حرفی بزنم پا تند کرده وارد اتاق شدم..نشستم بر روی تخت و نگاه زمین کردم...چیکار کنم آخه !

این دختر مگه وا میده ،نه من را می شناسد نه دوستم دارد ،می ترسم بروم خواستگاری اش و به من نه بگوید ،نمی دانم چیکار کنم...کاش بدانم تکلیفم چیست!

....

روح عذاب خورده ام دارد بدجور می سوزد.

می ترسم !

می ترسم !

می ترسم!

نکند او هم اینگونه باشد.

در باغشان قدم می زدم.دست در جیب به دنبال نگاهش می گشتم.

قرار بود امروز بهترین زمان شود.

قرار بود امروز راجب ازدواجمان صحبت کنیم.

باد زیبایی صورت و موهای نم دارم را نوازش می داد.

باغ در سکوت و آرامش بود.

کاش می دانستم این سکوت و آرامش طوفانی را در درون خود تربیت می دهد.

از دور کلبه را دیدم ،با لبخند کج شده به سمت کلبه شتافتم.

صدایی نبود ،دست بردم سمت در کلبه و به آرامی باز کردم ،بعد از آن کاش کور می شدم نمی دیدم درون آن کلبه چه می گذرد.

چقدر بی غیرت بودن ،چقدر نفهم بودم که به او گفتم تو هم پاک و معصومی!!!!!!

از شدت درد قفسه ای سینه ام و فکر های مخرب و منفی از خواب پریدم خیس عرق بودم ،سرم را میان انگشتانم گرفتم و چند بار پشت سر هم نفس های بلند و کشداری کشیدم.

زیر لب با نفرت گفتم:خدا لعنتت کنه دختره ای خراب ...خدایا امیدوارم مروارید اینجوری نباشه...آره اینجوری نباشه...نباشه.

(از زبان مروارید)

ظرف ها را دانه به دانه کنار همان رودخانه ای اطراف خانه یمان شستم.

خدایا آینده ای من چگونه است؟آیا خوشبخت می شوم؟

آیا مرد رویاهم مهربان است یا خشن؟خدایا این سوال های من پایان ندارد کاش بشود دانه به دانه جواب سوال هایم را بدهی آن هم به زودی؟

همین که خواستم بلند بشوم عکس مردی روی آب افتاد خوب که دقت کردم فهمیدم این مرد کیست.

بلند شدم وبرگشتم به سمتش.بافاصله ای کمی از من مقابلم ایستاده بود.سرم پایین افتاد.

مرد:سلام.

من:سلام میشه برید اونور تا برم.

مرد کنار نرفت ولی جوابی هم به من نداد.

سرم را بالا آوردم .با اون چشمانش درسته داشت مرا قورت می داد.

شرم کردم لحظه ای حیا کردم.

من:میشه برید کنار .

مرد:از من بدت میاد ؟!

سرم را بالا بردم .

من:چرا این سوال واز من می پرسید؟

مرد:چون دوست دارم بدونم میشه بهم بگید.

من:نه چرا از شما که هیچ شناختی ازتون ندارم بدم بیاد؟

ناغافل بازویم را گرفت.

شوکه شدم.

من:چیکار می کنید؟

خیره در چشمانم بی مقدمه گفت:آیا به عشق در یک نگاه اعتقاد دارید؟!

نفس نفس می زدم.

من:من کلا به عشق هیچ اعتقادی ندارم...بعدشم ولم کنید این کارتون درست نیست.

نامحسوس به دستش که روی بازویم بود اشاره کردم.خودش فهمید ولی بازویم را رها نکرد.

مرد:ولی منم مثل تو به عشق اعتقاد نداشتم ولی الان کاملا به عشق اعتقاد دارم.

من:خوب که چی؟این به من چه مربوطه؟!

لبش کج شد.

مرد:خیلیم به تو ربط داره .

من:تو نه شما فکر نمی کنید زیادی خودمونی بر خورد می کنید!

مرد لبخندی زدوگفت:یک چیزی بگم قبول می کنید؟

من:می شنوم ؟

مرد:قبول کردی؟

من:نخیر تا نگید چی می خوایید بگید من قبول نمی کنم.

نگاه دقیق و عمیقی بر چشمانم انداخت و ثانیه ای گذشت و قلبم تاپ تاپ بر سینه ام می کوبید خدایا نگاهش چه دارد ؟!

چرا چیزی نمی گوید.

آخر نمی بیند بی قرارم ،اصلا برای چه من بی قرارم.؟!

مرد:با من ازدواج می کنید؟

دهانم از تعجب باز ماند او به من در خواست ازدواج داد.

حیرت زده لب زدم:ازدواج؟

مرد:بله اون هم بامن؟قبول می کنید؟

ماندم چه بگویم او واقعا جذاب بود وتمام دختران روستا آرزویش را داشتن والان من..

بهتر است کمی ناز کنم تا بفهمم چند مرد حلاج است آری این است این درست است!اگر او مرا می خواهد باید پافشاری کند نه عقب بکشد.

برخلاف میل قلبیم که به تازگی افسارش در رفته بود، اخم کردوگفتم:نخیر من قبول نمی کنم.

رنگ از صورت مرد پرید.فکر کنم زیادی اعتماد به نفسش بالا بود که لحظه ای تامل نکرد که شاید قبولش نکنم. ترسید و آب دهانش را قورت داد.

سیب گلویش بالا و پایین شد.

مرد:چرااا؟من قول می دم دنیارو به پات بریزم هر چی تو بگی همون میشه شک نکن.

با حرفایش دلم کم بود نرم بشود ولی نه او باید پافشاری بیشتری کند.

اخم کردم.

من:من جوابمو گفتم لطفا برید کنار.

برعکس حرف من مرا با یک حرکت به بغلش کشید .چشمانم درشت شد .این دیگر روی آخرش بود.

مرد:نذار زورت کنم !بهتر در خواستمو قبول کنید؟به نفعتونه.

آب دهانم را دوباره قورت دادم.

ترسیده اطراف را پاییدم نکند کسی بیاید ومرا ببیند وآبرویم برود وای .

مرد:قبول می کنی؟

چیزی نگفتم سرش را به صورتم خم کرد وگفت:قبوله؟منتظرما خوشگل خانم.

کمرم را فشار داد دردم گرفت.

بدجور حرصم گرفت

.من:قبول نمی کنم ولی فکر می کنم.

مرد:فقط بگو قبول می کنم.

من:مگه زوره؟

مرد: بله زوره!خوب منتظرم بگی.

گریم گرفته بود.

می ترسیدم کسی من را اینگونه در این وضعیت ببیند این مرد هم که ول کن نبود.

پس می خواست من را به زور مال خودش کند!

هه.

در چشمان جذابش زل زدم.

من:باشه قبول ولی خب من که شما رو نمی شناسم .

با حرف من لبخند پیروز بخشی زد.

مرد مرا سفت در آغوشش گرفت وگفت:تا آخر این هفته میام خواستگاریت چشم دریایی من!خوب شد که جوابم رو گرفتم.

قلبم محکم می کوبید دستانم می لرزید.عجیب است خیلی عجیب.

در همین بین صدای پایی آمد.مرد مرا آرام رها کرد وکمی کنار رفت.تازه حیا وشرم را حس کردم چه بی حیا شده ام.ترسیدم نکند کسی من را اینگونه دیده و من طرف را ندیده باشم.

رنگ به رو نداشتم.

بی شک الان لپانم قرمز شده .

برگشتم که سمیه خانم را دیدم.فضول روستا لقبی که من به او داده بودم.واقعا برازندش بود.

سمیه تا مرا دید گفت:سلام مروارید جان.

همین که خواست سرش را پایین بندازد یک هو سرش را بالا گرفت وبه پشت سرم خیره ماند.

سمیه خواست چیزی بگوید که نمی دانم چرا یک هو ساکت ماند.برگشتم مرد که دیدم دارد میرود .سمیه را دستپاچه دیدم دستش روی پایش بود.

من:اتفاقی افتاده؟

سمیه:نه دخترم چه اتفاقی !دخترم تو این آقا رو می شناسی؟

من:نه شما می شناسیدش؟

سمیه:نه منم نمی شناسم.

عجب؟ولی حس می کردم سمیه خانم او را می شناسد ولی چرا به من نگفت او را می شناسد.کمی به این موضوع فکر کردم که مغزم درد گرفت.

بی توجه به این موضوع ،لبخند هیجان بخشی زدم وبه حرف ها و ادعاهای عاشقانه ای این مرد فکر کردم.

....

مردان:زیادی کنار رودخانه نمون!

ترسیدم .نکند مرا دیده.

نگران به او چشم دوختم.مردان:اونجا زیادی حیوان های وحشی داره احتمالش هست که بیان از کنار رودخانه آب بخورن.

من:خوب چه حیوان هایی اونجا وجود داره؟

مردان:گرگ ،گراز،سگ، وحیوان های دیگه که خیلی خطرناک هستند .

مادر به کنارمان آمد وگفت:دخترم و نترسون اون خودش، برای خودش مرد.

مردان چینی به دماغش دادوگفت:لابد ماهم برای خودمون دختریم.

از لحن بامزه ای مردان من ومادر خندیدیم.

مادر:واا پسرم این حرفا چیه!؟

مردان:زیاد لی لی به لالای دخترت نذار چون احتمال پرو شدنش زیاده.

مشتی به بازویش زدم که خندید وچیزی نگفت.مادر:منظورم از مرد بودنش اینه که دخترم خیلی شجاعه خیلی اون هم مثل زن وهم مثل مرد .

از تعریفات مادر شیر شدم .مردان:بیا تحویل بگیر نیششو نگاه.

نیشم را بستم ولی ندیده می دانستم.چشمانم برق می زدنند.

مادر:خوب من حرف حق می زنم .

پدر :چی می گید بهم اگه گذاشتید دو دقیقه بخوابم.

خودم را لوس کردم وگفتم:پدر جان یعنی منم ساکت بشم؟

پدر:نه ناز بابا شما هر کاری دوست داری انجام بده.

مردان طاقتش طاق شد .مردان:اگه سر راهی ام بهم بگید من طاقتشو دارم.

هر سه تایمان خندیدیم.مردان مانند بچه ها شده بود به من حسادت می کرد.

من خداروشکر می کردم بابت همچین خانواده ای که به من داده است.

موقع خواب زیر لب گفتم:مرسی خداجون بوس.بادستم برای خدایم بوس فرستادم.

مردان:بگیر بخواب دختر دیوونه شدی!

وایی زیر لب گفتم وسرم را زیر پتو بردم.

.....

کارم که تمام شد بدون هیچ تعللی...

به گفته ای مردان سریع دامنم را بالا زدم وتند تند به سمت خانه دویدم.

که در این بین دستی دور کمرم حلقه شد تا به خودم بیام روبه روبه روی مردی قرار گرفتم...که با یک نگاه عاشق من شده بود...هینی از سر حیریت،ترس ،استرس حتی خوشحالی کشیدم.

باترس زل زده بودم به چشمان عسلیش ...نگاهش ستاره باران بود.

مرد بی مقدمه بر روی صورتم خم شد وگونه ام را عمیق بوسید.

حالا فهمیدم چه اتفاقی افتاده!او مرا روی اسب گذاشته وخودش هم روی اسب نشسته ومن را مقابلش قرار داده...و

بلاخره لب باز کردم.

من:شما؟

مرد بی توجه به سوال من... دوباره گونه ام را بوسید خیلی لطیف برخورد می کرد.انگار که من

یک شی شکننده باشم .در برخوردش با من ناز و نوازش به خرج می داد.

روسری ام را با یک حرکت از سرم برداشت موهای خرماییم رها شد روی شانه هایم ..کمی از موهایم هم ریخت بر روی صورتم.تمام بدنم از هیجان می لرزید.عجیب بود که مخالفتی نداشتم.

من دختر مغرور مخالفتی نداشتم .با صدای گیرای و مردانه اش حواسم جمع او شد.

مرد:چه زیبا!مثل فرشته ها.

من:چرا داری باهام اینکارو می کنی؟

خودخواه به سر و صورتم خیره شد.

مرد:چون دلم می خواد.

من:چرا بوسیدیم؟تو حق نداشتی؟

با خودخواهی تمام گفت:من حق خیلی چیزا رو در قبال تو دارم.

باحیرت نگاهش کردم.مرد:چیه ماتت برده؟ببین مروارید ..

حرفش را قطع کردم وگفتم:بس کن !خواهش می کنم.

مرد:تو مال من میشی به این زودیا پس منتظرم باش ای چشم دریایی من.

اسبش ایستاد .

مرا آرام از اسبش پایین آورد ورفت...رفت ورفت تا که از دید من محو شد.

تازه یادم افتاد که او اسم من را صدا زده اصلا صبر کن ببینم . او اسم من را از کجا می دانست؟!

ای خدا عجب داستانی دارم من.

نفس عمیقی کشیدم و روسری را از روی چمن ها برداشتم و سرم کردم.همینم مانده کلی اهالی روستا

من را بدون روسری ببیند آنوقت چه می گویند درباره ای من.

اوه اوه دختر ه ای قرتی بی حیا.

لبم را گاز گرفتم سریع شتافتم به سمت خانه.

.....

دوباره در زدم ولی کسی در را برایم باز نکرد.

نگران شدم .

:کسی خونتون نیست!

با ترس به سمت صدا برگشتم.پیمان را دیدم.

من:سلام.

پیمان:سلام مروارید .

من:شما می دونید مادر وپدرم کجاست؟

پیمان با دو قدم خودش را به من رساند.

کمی عقب رفتم وخیره خیره نگاهش کردم.نکند فکر بدی به سرش بزند.

پیمان:خونه ای مریم خانم هستند.

من:مردان هم اونجاست؟

پیمان:نه مردان اونجا نیست.

من:خیلی ممنون که گفتید خدافظ.

خواستم از کنار او بگذرم که مچ دستم را گرفت.عصبی گفتم:ول کنید این کارا چیه که می کنید؟

پیمان:من دوست دارم مروارید تو چرا منو نمی بینی؟

بازوهایم را گرفت وتکانم داد

پیمان:بیا زن من بشو من دنیامو می ریزم به پات.

غریدم:ولم کن من تو رو..

حرفم را قطع کردوگفت:تو با من باش همه چی خودش حل میشه مروارید تو روخداا.

مگر عشق زورکی هم داشتیم.

نه به خدا عشق زورکی وجود ندارد.

:ولش کن خواهرمو.

باترس به سمت مردان برگشتم که با چشمای به خون نشسته پیمان را نگاه می کرد.

برای بار هزارم ترسیدم نکند اتفاقی رخ دهد!

مردان:دِ با تو عم می گم ولش کن.

پیمان با شجاعت رو به مردان گفت:من خواهرتو می خوام.

با این حرفش انگار روی مردان آب داغی ریخته باشی چنان حمله کرد به پیمان که من کم بود از حال بروم .

پیمان مرا رها کرد وبا مردان گلاویز شد.جیغ می زدم کمک می خواستم.ولی کسی به کمکمان نیامد.

دست آخر مردان با دوتا مشت پیمان را ساکت کرد.

مردان جلوی پیمان زانو زدوگفت:اینو خوب تو گوشات فرو کن خواهرم حرفشو زد اون تورو نمی خواد چی؟نمی خواد تمام دیگه نبینم سمتش بری که خونتو میریزم.

مردان بلند شد به سمتم آمد بازویم را گرفت مرا به خانه برد...اصلا نتوانستم پیمان را ببینم که مرد یا زنده است.

....

مردان:کم آبغور بگیر من به مامان چیزی نمی گم تو هم نگو .

من:خیلی بد شد.

مردان:چی بد شد؟اینکه نذاشتم پیمان بوست کنه!مروارید اون حقش بود.

چشمانم درشت شد.

من:منظوره من این نبود!منظور من این که از دست پیمان هر کاری برمیاد وتو باید خیلی مراقب خودت باشی.

مردان مهربان گفت:نگران من نباش خواهری تو مراقب خودت باش.

لبخندی زدم از محبت برادرم او واقعا خوب بود غیرتش به جا بود .او مردان بود .

اما من می ترسیدم ،پیمان را بسیار خوب می شناختم او کینه و نفرتش یک دریا را خشک می کند چه برسد به انسان ...از ترس وارد اتاقم شدم و جلوی در نشستم و زانو هایم را جمع کردم.

نکند اتفاقی رخ دهد .

اگر من با آن مرد ازدواج کنم پیمان بلایی سر من و او می آورد ؟!

واقعا پیمان برای زندگی من دختر سایه ای نحسی انداخته.

چگونه از دست تو راحت شوم.سرم را بر روی زانوهایم گذاشتم و چشمانم را بستم.

.....

مادر :مروارید پدرت می گه ارباب جدید به مادرش گفته که اون خودش عاشق دختری شده واون ومی خواد قرار دو روز دیگه برن خواستگاری.

به حرف های تند تند مادر گوش سپردم.

تعجب کردم.

من:واقعا؟

مادر:آره بابا حتی گفتن که جهان تمام دل ودینشو باخته وجالب تر از اون که طرف یعنی دختره نمی

دونه وخبری نداره(مادر آرام گفت) می خواد دختر رو سوپرایز کنه.

باتمام حسرت گفتم:حیف شد !چی می شد قسمت ماهم بشه!

مادر خندیدوگفت:دخترم کفر نگو بلند شو کمی سبزی پاک کن.

بی حرف بلند شدم تا سبزی را پاک کنم...مردم عجب شانسی دارند.

.....

مردان:مادر پس این جوراب من کو؟

مادر باغیض گفت:26 سالته هنوزم نمی دونی جورابا‌تو کجا می زاری!

مردان کلافه شد.

مادر:بیا اینم جورابات.

نیم خیز شدم وبه مردان خیره شدم.

من:صبح بخیر.

مادر:مادر بیدار شدی بلند شو کمی خونه رو سرو سامان بدیم دست تنهام.

من:قرار اتفاقی بیوفته؟

مردان با طعنه گفت:آره قرار شاهزاد سوار بر اسب برات بیاد البته واقعیتش سوار بر خر تا اسب.

اخم کردم .من:تو هیچ وقت درست نمی شی !(روبه مادر کردم وگفتم)پدر کجاست؟

مادر :رفته زمین.

من:مردان تو هم برو کمکمش!

مردان:خانوم گل من قرار برم پیش اربابم.

من:قرار نبود خدمه های جدید بیارن پس چی شد؟

مردان:من وعوض نمی کنن .

مادر با تعجب گفت:چرا؟

مردان خندید و گفت:خوب من هشت سال دستیار اونم واون به من اعتماد داره.

من:آها که اینطور.

مادر:مروارید تو که هنوز تو تختتی بلند شو دختر که کار زیاد.

هوفی زیر لب کشیدمو پتو چرا کنار زدم و از جایم بلند شدم.

.....

موهای خرمایی رنگم را بالای سرم بستم وکرم مرطوبم را برداشتم وبه صورتم زدم.

مادر وارد اتاقم شد.

مادر:به به کجا به زودی؟

من:هیچ جا همینطوری خواستم کمی به خودم برسم.

مادر:خوبه منم مثل تو بودم منتها موهای من سیاه بود .

دست های مادر را گرفتم وگفتم:میشه راجب اون موقع ها بگید؟

مادر :دخترم هنوز غذا نپختم.

من:اون بامن!

مادر ریز خندید و چشمی زیر لب گفت.

لبخندی زدم .

مادر:چی بگم آخه ؟؟

شوق زده لب زدم:از اون قدیما،ازدواجت با بابا چطور شد؟کجا دیدیش و از این حرفا.

مادر نفس بلندی کشید...آرام آرام آمد سمت صندلی اتاقم.

نمی دانستم چرا آه و نفس بلندی کشید من که ذوق دارم بدانم.

مادر بر روی صندلی اتاقم نشست وجدی گفت:حرفایی که بهت می زنم فقط باید بین خودمون بمونه من حتی این حرفا رو به پدرت ومردان هم نزدم.

نگران نگاه مادر کردم.من:باشه نمی گم.

مادر:یاد اون زمان ها اشکم ودر میاره من تو خانواده ای مذهبی بزرگ شدم من وخواهرم وسه تا برادرام که خیلی غیرتی بودند مهین خواهرم شوهر کرد رفت من اون موقع 14 سالم بود پدرم دستیارعمارت ارباب بود یه روز مادر ارباب گلین خانم از پدرم خواست که غذاهای خوشمزه بپزه پدرم زیاد وارد نبود پس من وباخودش به عمارت می بره

گلین خانم بهرام وفقط بدنیا میاره وصاحب بچه ای دیگه ای نمیشه بهرام اون زمان جوان خوش چهره ای 27 ساله بود وقتی من وارد اون عمارت شدم

اول یک جوان خوش چهره ای رو دیدم پدرم گفت:این بهرام خان!

اون موقع نگاه بهرام خان وبه هیچ وجه یادم نمی ره عمیق وگرم.قصه ای ما شروع شد بهرام خان عاشق من شد ومن هم عاشق اون(تعجب کردم باور نکردنی بود)گذشت وگذشت گلین خانم از قصه ای ما خبر نداشت!اون زن بدی نبود ولی خب اون نذاشت من وبهرام ازدواج کنیم.گذشت روزها گلین خانم حنا خانوم وبرای بهرام خان در نظر گرفت باهم ازدواج کردند حنا اولا نتونست بچه بیار بهرام خواست بیاد خواستگاریم که باز گلین خانوم نذاشت گفت مگه از نعش من رد بشی .پس فریبا رو براش گرفتن که زودی دختر بدنیا آورد بعد از فریبا حنا پسر بدنیا آورد شد سرسبد عمارت ومن هم تو سن 20 سالگی باپدرت ازدواج کردم یک ازدواج سنتی بود من پدرت وهرگز ندیدم شب ازدواجم بهرام منو برد یه جا گفت ازداجمو بهم بزنم بشم زن

سومش!ولی من از بهرام سرد شده بودم پس بهرام وکنار زدم رفتم سراغ زندگیه خودم ووقتی مردان رو بدنیا آوردم پدر ومادرم همراه برادرام رفتند شهر آخه خواهرمم اونجا بود ومن موندم اینجا .

چشمانم کم بود بیفتد زمین آن هم از تعجب!

مادرم وارباب عاشق هم بودند.

خدای من ،لبم را گاز گرفتم.

من:مامان الان ارباب...

ادامه ای حرفم را نگفتم ولی خودش منظورم را گرفت.

مادر:نه اون الان 20 سال از من خبر نداره یعنی فکر می کنه که من با اعضای خانوادم از اینجا رفتم...

دستم لرزش خاصی گرفت.

باور اینکه مادر من با ارباب رابطه ای عاشقانه داشته بود برایم بسیار تعجب آور است.

مادر آهی کشید واز اتاقم خارج شد.

خدایا این عشق چیست؟؟؟

چرا همه ای کسانی که عاشق هستند به دردی عمیق دچار می شوند ،چرا؟!

آن از مریم،این از مادرم.

عشق،عشق،عشق..ناگهان یاد آن مرد زیبا رو افتادم آیا او عاشق من است؟!یا من عاشق او؟!

به یاد حرفش افتادم...آیا به عشق در نگاه اول اعتقاد داری ؟و من واقعا اعتقاد داشتم؟!

چرا عشق اینگونه است منکه اعتقاد ندارم ،ندارم.

از فکر و خیال خارج شدم وبلند شدم وبه آشپزخانه رفتم.

.....

باتعجب،حیرت،خوشحالی و....حتی ترس به صحنه ای مقابلم نگریستم.

آن مرد زیبا رو با حنا خانوم(مادر جهان) دوتا از خدمه ها روبه روی درمان ایستاده بودند...دیدم.

مردان ومادر وحتی پدر مانند من با حیرت و شگفتی به این تصویر نگاه می کردند.

پس،پس این مرد زیبا رو بی شک همان ارباب جوانی بود که در شرف ازدواج بود.

همانی که از زن جماعت فراری بود،همانی که سنش زیاد است،همانی که به من پیشنهاد ازدواج داد،همانی که مرا می خواهد،همانی که....

کم بود غش کنم.

بلاخره بعد از سکوت طولانی پدر لب باز کرد.

پدر:سلام خانوم خوبید؟!اتفاقی افتاده؟

حنا خانوم با غرور نگاه پسرش کرد ونگاهی هم به من انداخت چشمانش عجیب می درخشید.

حنا خانوم:دخترتون انگار نگفتند؟!(پدر با تعجب نگاهم کرد)من وپسرم اومدیم خواستگاری مروارید!

مادر دستش را روی قلبش گذاشت ،می دانم هیجان زده شده است.

پدر با لبخند گفت:واقعا؟!

جهان لب زد:بله واقعا!

مردان سرفه ای کردو تبسمی بر لبان جهان نشست.

مردان با خوشحالی نگاه من و جهان کرد.

لبش عجیب خندان بود.

خدایا چه شده؟!

.....

مادر مرا گوشه از اتاق کشاندوگفت:تو ،تو این مدت بخاطر آقا جهان کنار رودخانه می رفتی؟!

لب پایینیم را گاز گرفتم.من:نه مامان من حتی نمی دونستم اون مرد آقا جهانه!الان تازه فهمیدم اون مردی که مدت ها باهاش کنار رودخانه پچ پچ می کردم آقا جهانه.

مادر لبخندی زدوگفت:حکمت عجیبیه !یک روز پدرش من رو می خواست ،و نشد حالا هم پسرش تو رو می خواد و وای این دفعه صدرصد می شه،

آب دهانم را قورت دادم.

مادر راست می گفت.

دست مادر را گرفتم وگفتم:الان چیکار کنم؟!

مادر :هیچی ناسلامتی اومدن خواستگاریتا ،تو الان باید براشون چای ببری یالا بدو که منتظرن.

تا مادر به سمت آن ها رفت ،چای را ریختم وبا سینی چای به جمعشان پیوستم.

مادر جهان مهربان نگاهم می کرد.

حنا خانوم :پسرم جهان عاشق و شیفته ای دخترتون شده (نگاهی به مردان کرد)پسرتونم که ۸ساله دست راست پسرمه راستش من شرطی برای ازدواج این دوتا گذاشتم چون چاره ای ندیدم فکر کنم فهمیده بودین که برای پسرم دخترخالش آنا رو در نظر گرفته بودم که با پافشاری جهان برای خواستگاری دختر شما من چاره ای جز اون شرط ندیدم.

نگران نگاه مادر کرد ،مادر لب زد:خدا کریمه.

جهان سر به زیر اخم غلیظی بر روی پیشانی اش نشسته بود.تا حالا با اخم ندیده بودمش ...ولی هر چه بود باعث جذابیت بیش از پیشش شده بود.

حنا خانوم محکم گفت:اون شرط این که دختر شما مروارید باید صاحب پسر بشن منظورم فرزندشونه.

کم بود خنده ام بگیرد.

آخر این چه شرط است .

جهان بدتر از من با عصبانیت مادرش را نگاه می کرد.

پدر با اقتدار گفت:اون که دست خداست ما از کجا بدونیم فرزند دخترم پسره!مگه ما پیشگوییم.

حنا خانوم اخم کردوگفت:منم نگفتم که پیشگو بشیم ودست به دست بدیم تا آینده رو پیش بینی کنیم من گفتم دخترتون باید تلاششونو کنن تا فرزند پسر داشته باشن همین!

اخمانم درهم شد.

جهان نگاه صورت عصبی ام کرد.بعد از آن نگاه تاسف باری نثار مادرش کرد.جهان بلاخره حرف زد

پس از آن همه سکوتی که در قبال مادرش کرده بود.

جهان بی توجه به صحبت مادرش که کاملا بی منطق بود،گفت:من الان اینجا اومدم تا مروارید ومال خودم کنم من عاشق مرواریدم و(به پدر و مادرم نگاه کرد)اگه موافق باشید من ومروارید تا آخر این هفته عروسی کنیم.

حنا خانم لبخند بر لب داشت .

انگار که یک روز ابری باشد و یک روز بهاری.

حنا خانوم با لذت ادامه ای حرف پسرش را گرفت و گفت:بله حق با پسرمه دختره شما زیبا ودلرباست البته اگه راضی باشین آخر این هفته عروسی کنن.

پدر کلافه شد.

مادر:چرا اینقدر زود ،عجله ای در کار نیست!هست؟

پدر:بله خانوم عجله برای چی؟!دخترم جهیزیه می خواد ،نامزدی می خواد ..اینا یه رسمه که باید باشن!

حنا خانوم با غرور خاصی نگاه پدر کردوگفت:البته که باید باشن اما اینا تو رسم شماست نه تو رسم ارباب جماعت!ما رسممون این نیست رسم ما اینه که فقط یه عروسی بگیریم و تموم بشه راجب جهیزیه هم واقعا مضحکه!دخترتون قراره تو عمارت کناره ما زندگی کنه نه جایی دیگه پس نیازی به جهزیه نداریم وعجلمون هم اینکه پسرم تا ده روز دیگه باید برن خارج تا دکتراشونو بگیرن آخه جهان دکتره وعجله ای ما هم به همین موضوعی بود که عرض کردم.

پدر ومادر نامحسوس نگاه هم کردند مادر به پدر آرام چیزی گفت که من نشنیدم.جهان زیر چشمی مرا پایید ،چشمی برایش نازک کردم که چشمکی حواله ام کرد که از چشمان حنا خانوم دور نماند

فقط لبخندی زد سرش را برگرداند...سمت خودش و چیزی گفت که باعث لبخند عمیق جهان شد.

پدر دستی بر ریش های انبوهش کشیدو گفت:انشالله که خیره پس همون کاری رو که می خوایید انجام بدین من فقط خوشبختی دخترمو می خوام .

حنا خانوم سری تکون داد وگفت:پس مبارکه!!!

خم شد از سینی،لیوان چایی برداشت ولی لب زد:این چای خوردن داره! مبارکه،دختره شما هم مثل دختر من،چه فرقی دارن ماشاالله دختر شما مثل عروسکه.

از تعریفات حنا خانوم ذوق کردم...مگر من می توانستم به این خواستگاری بسیار عالی نه...بگویم.

چه مادر شوهر خوبی نصیبم شده...فقط گه گاهی کمی حرفهای بی اساس می زند.

حنا خانوم رو کرد به من وگفت:راضی به این ازدواجی؟!

سرم به پایین افتاد.

آرام گفتم:هر چی پدر و مادرم بگن.

لبخندی زد وسکوت کرد.

واقعا خوشبختی به من رو کرده است؟!

هیچ گاه از یادم نمی برم که وقتی این خبر را به مریم دادم چگونه خوشحال شد وصد البته شگفت زده.

خبرها همه جا پیچید همه ای اهالی فهمیدند که من قرار است با ارباب جوان ازدواج کنم.،و حالا من زن ارباب جدید هستم ،غروری بر من رو کرده است که من را به طرز عجیبی کمی خودخواه کرده.

ولی می دانم هر چه باشم در هر مقامی،باز هم همان مروارید قبلی هستم و این اتفاق خوب همه اشان بخاطر اخلاق خوب من بوده.

باید غروری در من جای نگیرد این به صلاح من است.

.....

تا چشم بر هم زدم دیدم با لباس سفید کنار جهان ایستاده ام.

صدای موزیک وآهنگ ستون ودیوارعمارت را می لرزاند برایم این مهم نبود ،مهم ترین موضوع این بود که دستانم قفل دستان جهان بود وعقدی که در همین چند دقیقه ای پیش خوانده شد و من رسماً زن جهان کمال زاده شده ام.

جهان به شدت جذاب و خواستنی شده بود به جرات می توانم بگویم که در کنار این مرد زیبا واقعا احساس رضایت می کنم.

جواهر بالبخند کنارمان آمد .جواهر:به به انشالله که خوشبخت بشید ماشاالله .

گردنبندی تقدیم من کرد از او تشکری کردم .

جهان زیر گوشم زمزمه کرد:دیدی مال من شدی!!! من که گفتم تو مال منی،خودت قبول نکردی.

من:خوب که چی؟!

نگاهش کردم.جهان :هیچ !فقط خواستم بگم تا ابد مال منی فقط من کناره من اوکی؟!

سرمو برگرداندم .من:خوب مونده به خودت اگه خوشبختم کنی تا ابد مال توهم ولی اگه ..دستامو سفت تر گرفت .لب زد:نگووووو من خوشبختت می کنم خوشگل من.

لبخندم جان گرفت نگاه مهمان ها کردم.

حنا خانوم هراسون به سمتم آمد وگفت:شما ها برید اتاقتون مهمونی تا پنج دقیقه دیگه تموم میشه.

نگاه مادر کردم که کنارمان بر روی صندلی نشسته بود.

دستان جهان را ول کردم.

خم شدم گونه اش را بوسیدم .مادر چشمانش بارانی شد.مادر :دخترم مراقب خودت باش انشالله که خوشبخت بشید هم تو هم(با چشمان خیس نگاه جهان کرد)جهان!

جهان با لبخند گفت:من مواظب دخترتون هستم نمی زارم آب تو دلش تموم بخوره.

مادر با بغض لبخند عمیقی زد و گفت:ممنون پسرم واقعا ممنون.

خدا یا شکرت.

.....

وارد اتاقمان شدیم.تخت زیبایمان می درخشید .دست جهان را ول کردم.

به سمت تختمان قدم برداشتم.

جهان در را بست وبه در تکیه داد.

من:اینجا اتاق من وتوعه؟!

اتاق بسیار بزرگی بود مانند یک خانه .

برگشتم سمت جهان که با نگاه جذابش نگاهم می کرد.

من:نگفتی !اینجا مال من و توعه؟!

جهان لبخند خسته ای زدوگفت:آره مال من وتو،خوشت نیومد؟!

نیشم کمی باز شد.من:چرا!اتفاقا خیلیم خوبه.

جهان ابرو بالا انداخت ونزدیکم شد.

کمرمو گرفت وگفت:خوابت که نمیاد؟!

منظورش را فهمیدم لب گزیدم.

ولی خیلی دلم می خواست کمی سر به سرش بگذارم .

من:چراااا خیلی خستم ،خوابم هم میاد.

خسته نگاهش کردم.

اخم کرد ،درمانده گفت:راست می گی؟!

من:آره دورغم کجا بود.

جهان:حیف شد(با حسرت ادامه داد)برای امشب برنامه ها داشتم ،واقعا حیف شد.

ناراحت نالیدم:من خرابش کردم؟!

جهان تند گفت:نه نه،تو خراب نکردی مهم نیست.لبخند مصنوعی نثارم کرد.

منو نشاند روی تخت،دست برد سمت موهایم.

ازش ممنون بودم ،واقعا حوصله ای گیره های پیچ در پیچ را نداشتم.

وقتی کارش تمام شد خم شد سمتم ،گونه ام را بوسید.

لبخندی زدم.

مقابلم نشست وگفت:بخواب،خسته شدی.

واقعا چه مارمولکی شده بودم من!

نیشم خود به خود وا شد.چشمکی حواله اش کردم.

انگار فهمید که تا الان سرکارش گذاشته بودم.جدی شد،با همان اخم وتخمش گفت:نشونت میدم .وبعد به سمتم خیز برداشت که جیغی از سر هیجان کشیدم خودم را بالای تخت رساندم همین که برگشتم رویم خیمه زد.لب زد:که منو سرکار می ذاری؟!

نگاه اجزای صورتم کرد تک تک.

ثابت زوم کرد بر روی لبانم قلوه ای سرخم...نگاهش گرم و داغ بود.

بدجور داغ در داغ شده بودم.

انگاری در کوره ای باشم که آتش باشد.

بی درنگ..

خندیدم ،خودش هم خندید تعللی نکرد خم شد برای اولین بار لبانم را بوسه زد.نرم،لطیف،آرام ..واقعا رویایی بود ،شبی پر از خاطره،پر از عشق و عاشقی....آن شب را هیچ وقت یادم نمی رود...شبی که شدم مروارید دیگر ،مروارید جهان ،من زن جهان شدم آرامشش مرا آرام کرد ،دل وقلبم گرم شد ،حضورش را دوست دارم مانند انرژی مثبتی بر قلبم بود.

.....

سرم را از حمام بیرون بردم وباخجالت جهان را صدا زدم که صدای خنده اش آمد.حوله را به دستم داد با شرم و حیا داخل حمام شدم.حوله را به خود پیچیدم .به خود در آیینه ای مقابلم نگاه کردم گونه

هایم قرمز شده بود بی شک کار جهان بود که با کارهای منفی ،شیطنت بارش مرا اذیت می کرد.

لباس هایم را پوشیدم و از حمام بیرون رفتم.

که خنده اش بلند تر شد.

اعتراض کردم:جهان!

جهان مشتاق گفت:جان دلم!!قند عسلم.

صورتم را با دستانم پوشاندم که خنده اش شدید تر شد.می دانست خجالت می کشم ولی باز هم اذیتم می کرد.

حضورش را کنارم حس کردم.زیر گوشم زمزمه کردم:الان خجالت کشیدی؟!

من:بله.

جهان مرا بغل کردوگفت:تو که دیش#ب..

تند برگشتم سمتش ودستم را بر روی دهانش گذاشتم.من:هیسسس!!عه.

نگاهش کردم ،نگاهم کرد.

کف دستم را بوسید و من دستانم را از روی دهنش برداشتم ،بازوهایم را گرفت وگفت:مروارید؟

من:بله.

نگاه دلسوز و نگرانی بر چشمانم انداخت.

جهان:در#د که نداری؟!

حیا کردم.آرام زمزمه کردم:نه.

واقعا ممنون بودم او دی#شب همه چیز را رعایت کرد،زیاد از حدش فراتر نرفت ومن چقدر ممنونش بودم.

نگاه مهربانش را در چشمان پر از خجالت من دوخت.

جهان:بریم بیرون یا می مونی اتاق؟!

من:هر جا تو بری منم میام.

لبخندی زد که دندان های سفیدش مشخص شد...لباس هایش را پوشید...دستانم را گرفت...محکم...

مرا دنبال خود کشاند.دستانم در دستان قدرتمند او بود واقعا جهان ،جهانی زیبا بود.

....

آرام مرا در آغوش گرفت ،بر روی اسبش گذاشت .

جهان:قفنوس اسب آرومی !

دستی بر یال هایش کشیدم و با ذوق لب زدم:خیلی زیباست.

جهان افسار اسب را گرفت و این کارش باعث شد اسب آرام آرام حرکت کند.

جهان:دوست داری؟!

:چرا که نه.

به باغ بزرگ و زیبایشان نگاه کردم.

روسری ام بر شانه ام افتاده بود ،موهای بلند و خرمایی رنگم با نوازش های باد عجین شده بود.

لبخندم اوج گرفت...کاملا در حال و هوای خوب خود بودم که صدای ناراحت و دورگه ای جهان به گوشم خورد.

جهان:تو قبل از من تا حالا با کسی بودی؟!

هم سوالش متعجبم کرد هم لحن صدایش.

:چرا می پرسی؟!

جهان:برام مهه؟

:نه من با کسی نبودم ولی خب(اسب را نوازش کردم)من دخترم زیادی خواستگار سمج داشتم .

یاد پیمان افتادم ،حالم بد شد.

جهان:خوبه!!!

ابروهایم پرید بالا مشکوک می زد.

:خودت چی!تا حالا قبل من با کسی بودی؟؟؟.

انتظار داشتم سریع بگوید نه،ولی انتظارم بی هوده بود چرا که جهان از حرکت ایستاد و مکث کرد.

اسب هم با ایستادن جهان ،از حرکت باز ماند.

بهتم گرفتم یعنی چه!

:جهاننن!

جهان:یک روزی بهت می گم،اما الان هیچی راجبش نپرس!

چشمانم درشت شد یعنی او قبل از من یکی را می خواسته که نشده ...نفسم گرفت.

کم کم اخم صورتم را بوسید و عجین نگاه و پیشانی ام شد.

سکوت کردم او باز حرکت کرد اما دیگر حالم خوب نبود.

باغ زیبا و اسب و این باد همه و همه بدترین حالات من شد چرا که...بر من ثابت شد جهان دوبار عاشق شده نه یک بار،چقدر ساده بودم که فکر می کردم او فقط عاشق من شده!

....

پتو را بیشتر بر خودم فشردم و از پنجره آب بزرگ اتاق به باغ و آسمان پر از ستاره خیره شدم .

جهان خواب بود.

از ظهر است که دلم گرفته.

نمی دانم چرا،شاید من زیادی حساس شده ام.

آخر او بر من چیزای دیگری گفته بود.

او از عشق حقیقی گفته.

اعتقاد بر نگاه اول ،عاشقی...

چشمانم را محکم بستم .

نکند جهان بازی ام داده.

من هم فریب کاخ و زیبایی و این همه پر از تجملاتش شدم.

نکند واقعا باید با پیمان ازدواج می کردم.

نفسم حبس شد.

نکند جهان رهایم کند و برود زن دیگری بگیرد.

آخر جهان دوبار عاشق شده.

خدای من یعنی تمام حرف هایش دورغ بوده؟!

در فکر و خیال های منفی بودم اصلا آرامش نداشتم و قلبم بی قراری می کرد حس پشیمانی و شکست می خوردم.

بدجور این حس را احساس می کردم نکند های زیادی در سرم بود.

با قرار گرفتن و حلقه ای دستان کسی بر دورم و بعد از آن آمدن بوی عطر خاص چشمانم را سریع باز کردم و یک آن بر خود لرزیدم که...

جهان : منم عزیزم!

آرام شدم .

از نیم رخ نگاهش کردم ،چشمانش نیمه سرخ بود. عسلی رنگ نگاهش بیشتر می درخشید.

جدی بر من نگاه می کرد.

لب زد:چیزی شده؟!

:نه.

جهان:نگاهت یک چیز دیگه می گن!

لبم کمی کش آمد.

:نگاهم الکی می گه...تو باورش نکن.

لبخند زد.

من را فشرد و گرم گفت:بهم بگو چی شده خوشگل من!جهان طاقت ندارم ببین پری دریاییش ناراحته.

از خطاب و صفتی که بر من داده بود کمی ذوق کردم.

:جهاننن؟

جهان:جان جهان.

لبخندی زدم.

تردید داشتم و شک داشتم ،نمی دانم چرا به جهانی که فقط چند روز او را می شناسم اعتماد دارم ،نمی دانم شاید برادرم ۸سال می شناستش بخاطر اون که می گه جهان خوبه.

:تو من چقدر دوست داری؟!

خندید آرام و مردانه.

جهان:زیاد و بی نهایت.

دلم قرص شد.

:تو واقعا عاشق منی؟!

موهایم را کنار زد...و

لبانش را بر گوشم چسباند.

جهان:فقط عاشق تو.

گرمم شد.

:فقط من؟!

لاله ای گوشم را بوسید.

جهان:فقط تو.

نفس عمیقی کشیدم و لب زدم:جهان تو تا حالا چند بار عاشق شدی؟!

حلقه ای دستانش سفت شد.

جهان:یک بار فقط یک بار که واقعا مست و خمار شدم...

واقعا به حرفش ایمان داشتم.خودم را کمی تکان دادم که حلقه ای دستانش کمی شل شد ولی ول نشد.

برگشتم سمتش و دستانم را بر روی سینه اش گذاشتم...و سرم را نزدیک صورتش بسیار جذابش کردم.

:فقط یک بار ؟!

او هم نگاه بر لبان من خاص و آرام لب زد:فقط یک بار اون هم (زل زد بر لبانم)تو!

نگاهش بالا آمد...خیره در چشمانم گفت:فقط تو ،که واقعا عین فرشته ها پاک و معصومی چون بهم ثابت شده.

لبخندی زدم .

جهان:نمی خوایی بریم بخوابیم؟!

:آره بریم بخوابیم حسابی خوابم میاد.

خندید و لپم را آرام کشید.

اعتراض کردم:جهان.

جهان خم شد بر صورتم لبم را محکم بوسید.

:توکه خوردی منو!.

اخم شیرینی کرد.

جهان:هنوز که کامل نخوردمت.

چشمانم که درشت شد جهان خنده اش بیشتر شد و من را در آغوشش گرفت و برد سمت تخت.

آرام من را بر روی تخت گذاشت و خودش هم کنارم دراز کشید .شانه به شانه ای هم بودیم.

:جهان؟

جهان:جانم.

جهان:دوست دارم..

برگشت سمتم و من را کشید به سمتش و در آغوشم گرفت و زیر گوشم لب زد:من بیشتر.....

.....

روی تخت را مرتب کردم که تقه ای به در خورد.کمر خم شده ای خود را راست کردم و برگشتم سمت در.من:بفرمایید.

خدمه ای سربه زیر وارد اتاقم شد.

خدمه:خانم آقایی به اسم پیمان کارتون دارند.

ترسیده گفتم:چی؟؟کارم داره؟

خدمه:بله خانم ،جلوی در عمارت ایستادن .

هول شدم او اینجا چه غلطی می کرد.؟!

عصبی شدم.

شالم را بر سرم انداختم و به سمت در شتافتم.

نگاهی به فضای عمارت انداختم.خالی بود کسی در این دوره ظهر نیست...به گمانم خواب باشند...بهتر.

وارد حیاط شدم آرام به سمت در رفتم ،در را که باز کردم هیکل درشت پیمان را دیدم.اخم کردم...با عصبانیت نگاهش کردم.

من:فرمایش

با تعجب برگشت ،بی پروا نگاهم کرد چقدر بی شرم است .

من ازدواج کردم و شوهر دارم ...آن وقت این....خدایا این رویش را دیگر کجای دلم بگذارم.

پیمان:سلام مروارید!خوبی؟!

فکم منقبض شد .عصبی گفتم:واسه چی اومدی اینجا؟!

ابروهایش بالا پرید.پیمان:قبلاً بهتر بودی حیف که داداشت مزخرفت نذاشت دستم بهت برسه و الان هم..(آرام لب زد)شوهر نفهمت!

بی شعوری نثارش کردم ،خواستم در را ببندم که نگذاشت.

پیمان:مروارید من هنوزم می خوامت حتی با وجود اینکه دیگه دختر نیستی!

چشمانم درشت شد ،او چه می گوید.چی؟!!!

چقدر بی حیا بود این بشر...چقدر آخر ...از شدت عصبی بودن پلکانم مدام می پرید.

من:برو گمشو .

پیمان:با من بد نشو مروارید بخدا باهات بد تا می کنما!

تو از اولم مال من بودی،سهم من بودی ،قسمت من بودی تو رو از من گرفتن منم نمی زارم تو تا ابد

مال اون مردم باشی... پس تا دو روز دیگه بهت مهلت می دم.. میایی کنار رودخانه اگه نیومدی اونوقت بلای بدی رو بر سرت نازل می کنم...که دیگه بفهمی چقدر من قدرت دارم.

پوزخندی زدم.

من:تهدید می کنی؟!

لبش کج شد.

پیمان:تو هر طوری که دوست داری فکر کن!!

نگران گفتم:اذیتم نکن برووو.

پیمان جدی گفت:هه!!برم؟!!!

کجا برم؟!

دلم می خواد کنارم باشی پیشم باشی حست کنم...من فقط تو رو می خوام همین و تو هم باید منو بخوایی.

دیوانه شدم...یک لحظه ،دیگر این عشق حال بهم زن چرا لحظه ای تمامی نداشت...آه..خدا

جیغ زدم:مگه زوره؟!من از اولم ازت خوشم نمیومد پس برو پی کارت من عاشق شوهرم هستم تهدیداتت هم به درد خودت می خوره.

خندید پر صدا.ترسیده نگاهش کردم.پیمان:تو واقعا با حالی!تو واقعا عشق منی!

دستش را روی قلبش گذاشت.

او واقعا دیوانه شده بود...حرف های من را نشنیده می گرفت.

من:لطفا برو ،داری حالمو بهم می زنی.

لبخند عصبی زد و با دست راستش دوتا از انگشتانش را بهم نشان داد وگفت:دو روز دیگه منتظرتم.

بعد از حرفش عقب گرد کرد و رفت.

نگران ،ترسیده ،و از همه مهم تر پر از استرس ایستاده بودم وبه رفتنش نگاه می کردم...خدایا می ترسم کمکم کن...نکند جهان را از من بگیرید.

.....

بی سرو صدا غذامو خوردم و کشیدم کنار.

گلین خانوم با اخم گفت:جمیله چرا اینطوری کرد؟

فریبا خانوم(مادر جمیله)گفت:چطوری؟

گلین خانوم:عین بچه ها رفتار می کنه،مثل بچه هاست...هنوزم نتونستی این یه بچتو درست تربیت کنی.

گوش های فریبا خانوم داغ شد.

حنا خانوم عادی نگاهشان می کرد.

فریبا ناراحت گفت:من اطلاعی ندارم.

گلین:همین دیگه،اطلاع نداری که دارم می گم اطلاع داشته باشی.

بهرام خان سکوتشو شکست وگفت:چی شده مادر؟!

گلین:هیچ،این دختر(به من اشاره کرد)عروستو می گم.

بهرام خان:بله بگو ؟!

گلین خانوم:این جمیله داشت تو عروسی تفرقه می انداخت،واقعا نفرت باره!

فریبا از خجالت سرخ شد،بهرام خان اخم کرد.گلین همچنان ادامه داد:بجای اینکه مجلس و بگردونه مثلاً صاحب مجلس بود بچه ای ارباب بود اومد تو مجلس از حنا و جهان بد گفت آبروی خاندان مون رو برد من باید این حرفا رو از طرف رویا بشنوم.

فریبا بیشتر سرش پایین افتاد .حنا یه آن داغ شد،با کینه نگاه فریبا کرد.

بهرام با عصبانیت آروم گفت:مامان بس کن ،باشه تمومش کن می دونم نفرت انگیزه می دونم بدبیاره.

یهو با ناراحتی جمع مان را ترک کرد.

متأثر به حنا خانوم نگاه کردم.

به فکر فرو رفتم ،چرا باید جمیله این اشتباه را می کرد ؟

واقعا رفتارش زشت بود!

بی سروصدا از جمع وسکوت سنگینی که بر فضا حاکم شده بود را ترک کردم.

وارد اتاق خودم و جهان شدم.

خودم را روی تخت انداختم،دستانم لابه لای موهای پرپشتم رفت.

یاد حرفای پیمان افتادم،تهدیداتش واقعا ترسناک بود ،خدایا خودت حفظم کن.نمی دانم چند دقیقه ای بود که به سقف زل زده بودم که .....

در همان حالت به خواب عمیقی فرو رفتم.

.....

با نوازش دستی چشمانم را باز کردم.

نگاهم به چشمان عسلیش افتاد ،هنوز تا رفتن به فرانسه وقت داشت...نفس های گرمش وجود سردم را گرم کرد.

لبانم را غنچه کردم.من:جهانم!

جهان خم شد به سمت صورتم وپیشانیم را نرم بوسید.جهان:جانم خانمی؟

من:چند روز دیگه می خوایی بری فرانسه؟

جهان موهایم را ناز کرد وگفت:شیش روز دیگه!

آه کشیدم وگفتم:بعد چند روز دیگه میایی اینجا ؟

خندید وگفت:راستش چند روزه نیست،شاید دوماه بکشه.

ترسیده نگاهش کردم.من:جهان خیلی زیاده ،من نمی تونم تنها بمونم.

جهان:عزیز من،منکه نمی رم بمونم تا بتونم سریع میام پیشت.

چیزی مانند کنه در ذهنم بود که به او بگویم. با اینکه می دانستم نمی شود ولی قلبم می گفت:بگو.

من:جهان ،راستش می گم اگه میشه منم با خودت به فرانسه ببری خواهش می کنم.

دست جهان روی گونم خشک شد.

جهان:چی؟؟؟تو رو هم با خودم ببرم؟

سرم را به معنای آره تکان دادم.

جهان به فکر فرو رفت .جهان:فکر نکنم گلین جون بزاره.

اخم کردم.

من:به گلین جون چه مربوطه رابطه ای من وتو مهمه!همینه که گفتم من نمی تونم بدون تو ،تو این عمارت بمونم.

با لبخند عجیبی بهم نگاه کرد.

جهان:که اینطور،بذار ببینم چی میشه راستش منم دوست دارم تو هم کنارم باشی.

یک هو از روی تخت بلند وبه سمت در اتاق رفت ..یم قدم مانده به در برگشت سمتم و ...لب زد:قانعشون می کنم.در را باز کردورفت.

نفس عمیقی کشیدم ونگران به در اتاق نگاه کردم.

کاش گلین خانوم بگذارد.

خدایا من از تنهایی می ترسم.

من دوست دارم جهان همیشه کنار من باشد...من از تهدیدات پیمان می ترسم.

اون واقعا کله اش داغ است می ترسم بر جهانم آسیب بزند.

.....

(۶روز بعد)

ساک به دست از عمارت خارج شدیم.

گلین خانوم با اخم به عصایش تکیه کردو با تذکر گفت:مروارید مراقب خودت باش ناسلامتی تو عروس مایی.

لبخندی زدم و گفتم:حتما مامان خانم.

سرش وتکون دادو چیزی نگفت.

برگشتم مادر را بغل کردم وبعد از آن پدرم را.در لحظه های آخر حنا خانوم را بوسیدم و من وجهان اعلام خداحافظی کردیم سوار ماشین شدیم .

خوشحال به جهان نگاه کردم.چشمکی نثارم کردوگفت:دیدی شد!

از شوق و ذوق زیادم بی توجه به راننده خم شدم و گونه ای جهان را بوسیدم.

راننده لبخندی زد وچیزی نگفت و جهان نیشش بی اندازه باز شد.

در گوشم گفت:بههه می بینم که راه افتادی.

من:خوب تو شوهر می!مگه گناهه؟

سرش با همان نیشش تکان دادوچیزی نگفت...اما دستانم را گرفت و فشرد.

.....

وارد فرودگاه شدیم.من:جهان من استرس دارم!

جهان بازویم را میان دستانش گرفت وگفت:نگران نباش.

نگران نگاه جهان کردم.

صلواتی فرستادم خودم را به خدا سپردم...امیدوارم به سلامت برسیم.....

دیشب خواب بدی دیده بودم.

این خواب بی اندازه ترس را در دلم انداخت،پیمان با نفت و فندک خانه ای را به آتش کشاند من ندانستم آن خانه،خانه ای چه کسی است..در کمال

تعجب من با زجر و گریه داشتم نگاه خانه می کردم التماس می کردم برگردند،

آخر چه کسی برگردد؟!

نمی فهمیدم چه خبر است؟!

همه جا را دود گرفته بود هیچ چیزی مشخص نبود .

واقعا از خواب دیشب که کم از کابوس نداشت امروز صبح با سردرد بیدار شدم،

دیوانه شده ام آن هم از دست کارهای پیمان.

جهان:مروارید رسیدیم .

با صدای جهان از فکر درآمدم..از روی صندلی بلند شدم.

...

همین که از هواپیما خارج شدیم.

دل پیچه ام گرفت ودر سطل آشغالی که در آن نزدیکی ها بود بالا آوردم.

جهان نگران دستی به کمرم کشید وگفت:مروارید خوبی؟!

دستمال کاغذی و را از جیبم بیرون آوردم ،بر روی لبانم کشیدم نگاه جهان کردم .نگران نگاهم می کرد.من:هی جهان من خوبم نگران من نباش.

جهان مرا در آغوشش کشید وگفت:بمیرم برات منم بار اولم بود همینطوری شد الان می برمت خونه تا حالت خوب بشه.

کمرم را گرفت و با خودش برد.

....

حوله را دورم پیچیدم و وارد اتاق شدم .لباس هایم را برداشتم وارد حمام شدم ولباس هایم را پوشیدم و دوباره وارد اتاق شدم.

نگاه خودم کردم چشمانم برق خاصی می زدند.

وارد هال شدم...خونه ای بزرگ و فانتزی داشت یعنی دوران مجردی اینجا سر می کرده.

فشنگ است ما که پسندیدیم...

نگاهم را بر اطراف چرخاندم.

جهان را یافتم با دقت بر صحفه ای لبتاپش نگاه می کرد.

آرام آرام به سمتش رفتم.

من:جبا مکث سرش را بالا گرفت و

نگاهم کرد.جهان:جانم؟

من:گرسنه که نیستی؟

با سوال من لبخندی زد و...

لبتابش را بست و به سمتم آمد.جهان:نه گرسنه نیستم بعدشم خانمی؟

با ذوق نگاهش کردم.جهان:من برای شام غذا سفارش دادم.

لبانم را برچیدم...اخم مصنوعی کردم.من:چرا؟!من غذا پختن وبلدم.

خندید آرام و مردانه.عاشق چال گونه هایش بودم.

جهان کمرم را گرفت وگفت:مگه من گفتم بلد نیستی؟!اتفاقا خانوم من تکه!من دوست ندارم اینجا بهت بد بگذره اوکی؟!

نگاهم به لبانش افتاد .من:باشه.

جهان من را در آغوش گرفت و زیر گوشم گفت:تو فقط به جهان لب تر کن ببین جهان دنیا رو به پات میریزه یا نه!امتحانش مجانیه.

خودم را بیشتر تو بغلش جا دادم وگفتم:مرسی که هستی .

روی موهایم بوسه ای کوتاهی زدو من را در آغوشش آرامم کرد..

.....

کلاهم را بر سرم گذاشتم و رو به جهان با ذوق گفتم :گرفتی؟!

جهان :فعلا نگرفتم.

:جهان بدو ..

جهان:عزیزم یک لحظه صبر کن..سرم را کلافه این ور چرخاندم که زن و مردی را دیدم که در حال خدای من این جا واقعا فرانسه است . ...

در همین لحظه جهان با فنجون های داغ هات داگ کنارم قرار گرفت.

برگشتم سمتش.

جهان :گرفتم !چقدر هم شلوغ،خوشبختانه این مغازه بهترین نوشیدنی های داغ رو تو این شهر داره بخاطره همین که اینقدر مغازش شلوغ.

بوی هات داگ ها به دماغم خورد که از شدت بوی خوب و وسوسه انگیزش چشمانم را بستم و باز کردم و نفس عمیقی کشیدم.

سری تکان دادم.

:واقعا عالی.

جهان در سکوت نگاهم کرد..

:جهان؟

جهان:جانم خانم.

پا روی پا انداختم و لب زدم:یک سوال ازت بپرسم؟؟

ابروهایش را بالا انداخت وزل زد بر چشمانم.

جهان:چرا یک دونه اصلا دوتا بپرس.

لب فشردم و گفتم:اگه من نتونم برات بچه ای پسر بیارم تو میری زن می گیری؟

خنده اش گرفت

:جدی گفتم.

جهان با لحنی که محبت از آن سرازیر می شد گفت:عزیز دل من خانم من مگه من دیوونه ام که تو رو رها کنم برم یکی دیگه رو بگیرم بعدشم(با آرامش ادامه داد:تو بچه بیاری و نیاری من باز هم تو رو ول نمی کنم.

:آخه اگه بچه نیارم اونوقت ارباب بعدی این روستا کیه؟؟

نزدیکم شد و گفت:مروارید به حدی دوست دارم که اصلا فکرم به این جاه ها هم نمی رسه اگه هم بچه نیاری می رم از پرورشگاه بچه میارم اما (دستم را گرفت)تو رو ول نمی کنم.

خم شد گونه ام را عمیق و محکم بوسید.

:آخه مامانت گ...

حرفم را برید.

جهان :برام نظر دیگران مهم نیست ،مادر من نباید تو زندگی من دخالت کنه.

لبخندم عمیق شد از شدت ذوق لبم را بر روی لبش فشردم.

که خودش در شوک رفت.

واقعا نمی دانستم عمق عشقم را نسبت به جهان توصیف کنم. او را تا الان بارها امتحان کردم باز هم اعتراف عشق بر من داشته و واقعا من را می خواهد.

تمام رفتارهایش باعث شیفتگی من نسبت به خودش می شود.

جهان:خوبه اینجا ایران نیست ،اگه ایران بود که سه ساعت باید به گشت ارشاد و پلیس می گفتم بخدا زنم.

خنده ام گرفت.

جهان :ولی خب باز هم زشته نباید بیرون اینکار رو کنیم.

:آخه نتونستم خودم رو نگه دارم.

جهان:عزیزم.

لبم را گاز گرفتم.

جهان:چیکار می کنی،گاز نگیر کبود میشه.

:ای به چشم آقا .

خندید و فنجون هات داگش را برداشت من هم نگاه به او فنجانم را برداشتم.

.....

(از زبان مردان)

از شهر وارد روستا شدم.پا تند کردم و به سمت خانه حرکت کردم.به در خانه رسیدم،آرام وارد خانه شدم.

مادر را دیدم که با پدر جیک تو جیک می خندیدند لبانم کش آمد بههه فکر کنم بهشون بدون من خوش گذشته عجب.

من:ای اهل منزل من اومدم.

مادر تا نگاهش به من افتاد چشمانش چراغانی شد.

مادر:به شازده پسرم ،خوبی؟!سلامتی مادر؟

من:بله مادر خوبم عالی هم هستم ولی انگار (با شیطنت ادامه دادم)به تو ،بابا خیلی خوش گذشته.

بلند بلند خندیدم که مادر سرخ شد ولی پدر با خنده گفت:پدر صلواتی ساکت شو ،نمک نشناس.

دستی بر شانه ای پدر گذاشتم وبا خنده ادامه دادم:آره راست بگو حاجی من طاقتشو دارم.

هر دوتاشون بلند خندیدند.

واقعا وجود نازنین مروارید در خانه کم بود خیلی دلم برایش تنگ شده بود.

نیشم را بستم وگفتم:مادر مروارید خوبه؟

مادر لبخندی زدوگفت:اون که بله خوبه دو روز پیش با آقا جهان رفتن فرانسه.

تعجب کردم.من:رفتن کجا؟

مادر:فرانسه ،فکر کنم تا دوماه یا سه ماه دیگه بر می گردن آخه آقا جهان تا دوماه دیگه قراره دکتراشو بگیره وبرای همیشه بیاد ایران.

آهانی زیر لب گفتم و تو فکر فرو رفتم.

....

با صدای اذان از تشکم بلند شدم ونگاهم به ساعت روی دیوار اتاق افتاد،ساعت۵است. سمت سرویس رفتم.

حالم کمی کسل بود.

درو باز کردم و رفتم بیرون.

نگاه آسمان کردم.

نفس عمیقی کشیدم.رنگ صورتم پرید،بوی نفت می آمد ،عجیب است!!کمی تردید کردم ولی به خودم اطمینان دادم که تردید ونگرانی هایم همه پوچ الکی هستند.بی خیال به سمت خانه رفتم ....

(از زبان راوی)

همه ترسیده ،شوکه شده،استرس فراوان، به منظره ای روبه رو نگاه کردند.

گلین خانوم انگار نفسش بند آمده بود.

مدام تند تند نفس می کشید.حنا خانوم نگران بود حالا چه میشود ،جواب عروسش را چه بدهد!؟

بهرام خان که به تازگی عشق قدیمی اش را یافته بود اینکه با بغض وغم نگاه جنازه ها می کرد...جنازهایی که سوخته اند وچیزی از آن ها باقی نمانده..جز گوشت و استخوان!

که گوشتشان هم انقدرا هم نمانده بود بیشتر جزغاله شده بود.

واقعا چه شد؟!

این اتفاق کار چه کسی است؟!

آیا دشمنی هم وجود دارد؟!

مروارید تک و تنها چگونه می تواند از داغ عزیزانش زنده بماند؟!

خانه ،اموال همه در یک صبح سوخته اند!چه دشمن قوی!

او چه کسی است؟

همه ای اهالی روستا بغض کرده نگاه خانه می کردند.

مگر اتفاق ساده ای است؟!خیر سه نفر سوخته اند آن هم ساعت۵صبح که هنوز هوا روشن نشده بود.

خدای من چه اتفاق وحشتناکی.

همه گریه می کردند از ته دل.

بدجور مرده بودند.

خدا از باعث و بانی اش نگذرد.

خدا رحم کند واقعا چه شد

آیا خواب مروارید تعبیر شد؟!

یا همه کذب واقعیت بودند.

.....

(از زبان مراوارید)

از شدت درد در قسمت قفسه ای سینه از خواب پریدم ،روی تخت نشستم .

دست راستم نشست بر قلب پر دردم ،چقدر تند می زد.

چشمانم در آن تاریکی دنبال علت این قلب دردی این بی قراری بود.

برگشتم و نگاهم بر صورت معصوم و جذاب جهان گره خورد..

نفس عمیقی کشیدم و سرم را برگرداندم و از روی تخت پایین آمدم ،رفتم به سمت هال خانه روی مبل نشستم و سرم را میان دستانم گرفتم.

تمام تنم کرخت و بی حس شده بود.

مانند بید می لرزیدم قلبم تند تند بر قفسه ای سینه ام می کوبید.

یک هو بی دلیل زدم زیر گریه بی توجه به این موضوع بودم که آخر جهان خواب است با صدای من

با جهان دست به دست تمام فرانسه را گشتیم ،و بهمان بسیار خوش گذشت .واقعا سفری بس زیبا و خوش خاطره بود ،این سفر کم از ماه عسل نداشت.

ریز خندیدم.

با خنده سرم را بر گردنش خم کردم که شانه ام را بوسید .

سرم را بالا گرفتم که گفت :چشمای آبیت خلاصه ای از زندگی جهان.

لبخندم وسعت یافت.

من:جهان ..واقعا تو عاشق من شدی اون هم تو نگاه اول؟!

حصارم کرد وگفت :یک دختر یک پری کنار رودخونه مگه نمی شه از همچین فرشته ای گذشت...دقیقا تو فرشته ای من بودی(موهایم را یک طرفم ریخت وبا تمام شیفتگی ادامه داد:مراوید جهان...کمرم را فشرد ..عشق جهان...لبم را کوتاه بوسی‌د.

دستانم را دور کمرش حلقه کردم و لب زدم:خیلی دوست دارم جهان.

حال این عشق است ،عشقی دو طرفم ،آتش عشق ما ،بهشت ما ،و جهان من!!!

.....

(چهار ماه بعد)از زبان مروارید ایران#

چشمان سردم گویای همه چیز بود.

درون و بیرون و ظواهر.

گاهی حس می کنم مسیر زندگی را برعکس آمدم.

گاهی حس می کنم من کیستم!؟چگونه به این دنیا تعلق گرفتم.

همه چیز بسیار برعکس است .

اصلا نمی دانم چگونه شد،منکه دل نشکاندم.

من که گناه نکردم پس چگونه آخر !؟؟؟؟

ناخواه به یاد پیمان افتادم.

اشک در چشمانم حلقه زد.

خب درست است دل او را بسیار شکاندم ولی واقعا من قصدی نداشتم ،من دوستش نداشتم آخر مگر عشق زوری هم می شود؟!ممکن است؟!

هق هق کردم

خدای من،خانواده ای مظلوممم را برای همیشه از دست دادم...برای همیشه.

دیگر صدای گرم پدر را نمی شنوم ،دیگر نگاه محبت آمیز مادر را نمی بینم.

دیگر شیطنت های مردان را نمی بینم و نمی شنوم.

دستانم صورت خیسم را پوشاند.

نمی بینم ،نمی شنوم ،نمی توانم نههههه ...در اتاق باز شد.

صدای گرم جهان به گوشم خورد.

جهان:مروارید عزیزم ..دستان نوازش گرش بر روی موهایم نشست.

نفس های گرمش ،را بر روی دستانم حس کردم.

ناراحتی ام دوبرابر شد.

هق هقم اوج گرفت..

محکم زدم زیر گریه.

صدای جهان را نشنیدم ،چندی نگذشت که خودم را در یک آغوش گرم و نرم و صمیمی حس کردم.

من را به خودش می فشرد.

صدایش مانند لالایی برای کودک دو ساله بود.

شنیدم زیر گوشم .

جهان:عزیز دل من آخه چرا من رو ناراحت می کنی!؟این گریه های تو نمی دونی که ،نمی دونی که دل من مرد رو چقدر می سوزونه،آتیش نزن به قلبم.

با صدای بغض دار و دورگه کنی تو دماغی (بخاطر گریه هام بود)گفتم:آخه خانوادم رفتند ،مظلوم رفتند جهان!از دستشون دادم،آخه ،آخ آخه(هق هق کردم).

جهان:آروم باش.

:آخه برادرم ،مادرم ،پدرم همه رو تو یک روز از دست دادم...خدایا چرا جهان!؟؟؟آخه مگه من چیکار کردم ،به کدوم گناه ،به کدوم اشتباه ،هاا(مطمئن بودم از شدت بغض و گریه الان صورتم قرمز شده)هان به چه دلیل؟؟؟

من را بیشتر فشرد بر سینه اش..جهان:عشقم همسرم آروم باششش...عزیزم.

هق هق می کردم.

خدایا دلیل تپش های قلب من خانواده ام بود حالا که نیست،قرار این تپش برای چه کسی بتپد ،امیدم به چه چیز باشه!

انگیزه..و..

بیشتر دلم برای داداشم می سوزد،آخر او سنی نداشت هنوز ازدواج نکرده بود .

تا آخر روز گریه کردم ،حنا خانم و گلین خانم ،همه آمدند بر من دلداری دادند ولی به کدامین دلداری،آخر داغ دل من را کدام آب خاموش می کرد...آبی که مایه انگیزه ام بود رفته حال من چه کنم !؟

تند تند اشکانم کل صورت خشکم را خیس کردند ،دستی دور شکمم حلقه شد...و بعد صدای جهان بود که زیر گوشم برایم لالایی می خواند.

جهان دارد برای من لالایی می خواند؟!

چقدر صدای زیبایی دارد.

به قدری آرام و زیبا برایم لالایی خواند که هق هق هایم ریز و بعد از آن به خواب رفتم.

.....

چقدر اینجا باغ قشنگی است!

لبخند بر لب در باغ دویدم و ناخواه خندیدم.

درختان همگی میوه داده بودند.

خیلی زیبا بود انگار که بهشت باشد.

کمی که جلو رفتم با تعجب نگاهم بر روی سه نفر باقی ماند.

بهت زده صدایشان زدم.

ذوقم گرفت.

:مردانننن؟

مردان که در حال سیب خوردن و خندیدن بود با تعجب برگشت سمت من.

تا نگاهش بر من خورد ،لبخندش پاک شد...مادر و پدر هم با دیدن من با قیافه های خشک و سرد نگاهم کردند.

حیرت زده بودم نمی دانم چرا.

تا اینکه حس کردم کسی پشت من قرار دارد،با همین حس برگشتم و نگاهم بر روی پیمان افتاد و متعجب تر از آن شدم که تفنگی بر دستش بود که کسی را انگار نشانه گرفته بود.

من را نمی دید ،برگشتم و بیشتر شوکه شدم .

پیمان تفنگ را بر روی خانواده ای من نشانه گرفته بود...لبخند بدجنسی بر روی لبش بود.

رفت جلو تر ،بدون تعلل دونه به دونه اول مردان را با تفنگ کشت بعد پدرم و در آخر مادرم را.

دیگر حالم را نفهمیدم ،خانواده ام در یک آنی غرق در خون شدند.

جیغ کشیدم بلند و وضعیتم دست خودم نبود دیگر توان ایستادن را نداشتم....خانواده ام را کشت پیمان کشتتتت..

:کشتششششششش،کشتششششششش.

جهان:مروارید ،مروارید عزیزم خواب بود کابوس بود.چشمانم بسته بودند و من در حال جیغ زدن بودم .

:کشتش،اون کشتش داداشم..

رفتم در آغوش جهان.

جهان:هیسسسس همسرم خواب بود،آروممم عزیزم..آروم باش .

از آغوشش جدایم کرد،چشمانم زل باز کردم جهان خم شد از پارچ کنار تخت برایم داخل لیوان آب ریخت و آورد.

چند قلوپ خوردم و دیگه نخوردم.

فین فینم راه افتاد.

تازه یادم آمد .بی شک تمام این اتفاقات کار پیمان بود.

یاد تهدیدات آخرش افتادم آخ چگونه من این موضوع را فراموش کرده بودم.

آخر فکر کردم دارد شوخی می کند چرا باید همچین کاری می کرد ؟!

چراااا؟!

:جهان؟

جهان:جانم خانمی؟.

زل زدم بر او.

:کار پیمان بود.

جهان به خوبی می دانست پیمان کیست در سفر به فرانسه تا یک جایی داستانش را گفته بودم.

اخم کرد .

جهان:چیی؟!..

:مرگ خانوادم کار پیمان بود.

اخمانش بیشتر درهم رفت.

داستان تهدید و آمدنش را گفتم ،سرخ شده بود از خشم.

دستش را مشت کرد.

:جهان اون کشت الان خوابشو دیدم،نمی دونم واقعا اون کشت یا کسی ،اصلا...گیج شده بودم .

اما جهان در سکوت نگاهم می کرد حرفی نزد .

خواستم حرفی بزنم.

نگذاشت لیوان را از دستم گرفت و گذاشت کنار پارچ،برگشت من را خواباند و پتو را بر رویم انداخت و در آخر فقط زیر گوشم لب زد :الان بخواب فردا همه چیز روشن میشه!

فردا ،خدایا این خیلی بی انصافی بود آخر من...

....

زبانم از کار افتاده بود.

جناب سرگرد غرید:مگه تهدید نکرد؟!

من:آره تهدید کرد،ولی من(مردمک چشمانم لرزید)یعنی کار اون نمی تونه باشه(صورتم را با دستانم پوشاندم)نمی تونه باشه!! امکان نداره.

بغضم شکست ،گریه کردم برای عزیزانم،عزیزانی که یک روزه از دستشان داده بودم.

پس الکی نبود خواب دیشبم .

راست بود!

من تردید داشتم ولی حال....

جناب سرگرد:خانم ،گریه دیگه بسته!لطفا بگید جناب پیمان بعد از اون اتفاق ،یعنی حادثه باز هم سراغتون اومد یا نه؟!

من:راستش(فین فینم تمامی نداشت)من تو اون موقع با همسرم فرانسه بودم بعد سه و چهارماه ماه که اومدم این خبرو بهم دادند من خبری نداشتم .

جناب سرگرد:پیمان و چی؟!اون مردو دیدی؟

سرم راتند تکان دادم.من:نه ندیدم راستش (با حالت کنجکاو ومشکوکی نگاه جناب سرگرد کردم)برام خیلی عجیبه؟!

با حالت زیرکانه ای گفت:چی عجیبه؟!

من:اینکه دیگه پیمان ونمی بینم ،عجیبه برام..نیست اما مطمئنم مرگ خانوادم به دست اون بوده..

جناب سرگرد:واضح بگو که چرا این موضوع برات عجیبه؟!آیا مدرکی دارید که ثابت کنه پیمان خانواده ای شما رو کشته.؟سرم را تند تکان دادم .

نداشتم دورغ چرا.

آخر باید می گفتم.

من هیچ نداشتم اما حسن به من دورغ نمی گوید

شانه ای بالا انداختم وگفتم:خوب،همه ای اهالی روستا می دونن که پیمان عاشق پیشه ای من بوده وحتی بعد ازدواجم هم یک یا چند بار سراغم اومد.

جناب سرگرد:وقتی سراغت اومد بهت چیا گفت؟

یاد آن روز افتادم ،که پیمان مرا تهدید کرد ،یک تهدید عجیب وترسناک!

خواستم جوابش را بدهم که در باز شد وسربازی وارد اتاق شد.

سرباز:قربان سرهنگ اومدند (به من اشاره ای کردوگفت)این خانم هم شوهرشون کارشون دارند.

سرگرد نیم نگاهی به من انداخت و بعد سرش را تکان داد ..سرگرد نگاهم کرد انگار منتظر بود من بروم.

صورت خیسم را پاک کردم.

من:من برم تا بعد.

بی حرف بلند شدم وبه سمت در رفتم.

.....

دستمال کاغذی را سمت دماغم بردم.

دماغم را تمیز کردم ونالیدم:چرا من نمی میرم؟!

اشک هایم ناخواسته از گوشه ای چشمم ریخته شدند.

جهان به سمت ماشین آمد.تندی اشک هایم را پاک کردم وآرام وبی حرف نگاه منظره ای روبه رویم کردم.

سوار ماشین شد.

بوی عطر سرد وتلخش را وارد ریه هایم کردم.

گاز ماشین را داد وبه سمت جاده رفت.

سکوت بدی بینمان بود.

جهان لب زد:گریه کنی خودمو می کشما!

چیزی نگفتم.

جهان:مروارید،جدی دارم می گم یک ماه دارم اشکاتو تحمل می کنم ولی از این به بعد دیگه نمی تونم.

با بغض گفتم:سخته تحمل کردن من؟!

نگاهش کردم.

جهان حیرت زده نگاهم کرد.

جهان ناباور گفت:دیوونه!تو عشقمی این حرفا چیه که می زنی!؟انگاری واقعا داری عقلتو از دست میدی!

من:جهان،من خانوادم و می خوام می فهمی خانوادم و می خوام.دلسوزانه نگاهم کرد ومن ادامه دادم :اونا نیستن من یتیم شدم پدر ندارم مادر ندارم برادرم ،مردان دیگه نیست!!!می فهمییی توروخدا منو بکش.

اختیارم را از دست دادم واز ته دل زار زدم ،نفهمیدم در جاده هستیم،نفهمیدم شاید جهان حواسش پرت شود وتصادف کنیم،چیزی را نفهمیدم.فقط فهمیدم بی کس شده ام یتیم شده ام بی سرپرست شده ام آخ مادر کجایی؟!

جهان ماشین را گوشه ای کنار زد وبا بغض مردانه اش مرا به آغوشش فرا خواند.

سرم سینه اش را لمس کرد.من:آخ جهان دارم می میرم.

جهان با عشق گفت:خدا نکنه عشقم ،نفسم تو بمیری من چه کار کنم تو تمام منی آخه تو زنمی ،مروارید منی!!این حرفو نزن.

من:آخه جهان من خانوادم و از دست دادم.

جهان :مروارید پدر ومادرت باید اول آخر فوت می کردند ،تو باید بدونی اونا هیچ وقت موندگار نیستن.

من:برادرم چی؟!اون هم باید می مرد مگه چیکار کرده بود؟اون تازه ۲۶سالش شده بود،زن نگرفته بود ،سروسامان نگرفته بود،برادرم تاج سرم بود!وای خدا دارم دق می کنم خدا لعنت کنه باعث وبانیشو.

جهان:هیس عزیزم،هیس(بوسه ای بر پیشانیم زد).

من:جهان بریم سر خاکشون!توروخدا بریم.

جهان:باشه ،باشه می ریم تو فقط آروم باش خوب ؟!

من:جهان ماشین و روشن کن بریم .

جهان:باشه .

مرا آرام ول کرد وماشین را روشن کرد.

سرم را به شیشه چسباندم.

زیر چشمی می دیدم که جهان نگران هر از گاهی با دلسوزی و محبت نگاهم می کرد.

واقعا امیدم پوچ شد.

انگیزه هایم مرد.

.....

گلین خانوم:مروارید جان بهتر صبور باشی،بهت نمیاد دختر نازک , نارنجی باشی!

جهان اخم کردو گفت:مادر جان مروارید اینطور نیست! اون الان داغ دیدست ،حال مساعدی هم نداره،لطفا با حرفاتون آزارش ندین.

گلین خانوم خشمگین گفت:هی من بهت هیچی نمی گم تو داری روز به روز پرو تر میشی ،پسره ای بی چشم و رو،من مادر بزرگتم احترامم واجبه!!بعدشم من به زنت چیزی نگفتم فقط گفتم اون یک زن باید سرسخت باشه نمی شه که مدام گریه کنه وناله کنه ای بابا.

هق هقم بلند شد.گلین خانوم با بی رحمی ادامه داد:بفرما خانم نق می زنه.

حنا خانوم اخم کرد و گفت:گلین خانوم لطفا تموم کنید این حرفا رو، زشته مروارید داغ عزیزانش هنوز روی شونه هاشه!

جهان با اخم وتخمش نگاه گلین خانوم کرد.

گلین خانوم نوچی کردو گفت:خاک بر سر همتون با این حرفاتون.

آهی کشیدم.

سرم را پایین انداختم.

فکر نمی کردم گلیم خانم اینقدر بی چشم و رو است.

خدای من .

واقعا بی کس شده ام ،حال اگر حنا خانم و جهان نبود چه کسی از من حمایت می کرد هیچکس مشخص بود .

یتیمی درد بدی است واقعا درد دارد..

دلم به چه ها که خوش نبود...هی.

.....

وارد اتاقم شد،جهان را دیدم.چقدر خوش خواب است.

کنارش روی تخت دراز کشیدم کمی به سمتش خم شدم وعمیق نگاهش کردم.

دستم را بالا بردم ،روی گونه هاش گذاشتم ،آرام آرام نوازشش کردم .

چشمانم پر از اشک شد. خدایا تنها هستم ،خدایا جهان را از من نگیر من،من او را دوست دارم آری عاشق همسرم هستم وای خدا من عاشق شدم ،عاشق جهان!!!

عشق واقعی!

اشکامو تند پاک کردم و غمگین خندیدم.

جهان:به چی می خندی؟؟

با همان لبخند گوشه ای لبم نگاهش کردم.

جهان:سوال من جواب نداشت؟

من:چرا داشت!ولی خب می دونی چیه ؟!خواستم بهت بگم که امممم ..

جهان:بگو .

من:امممم ولش کن(باز هم خندیدم بعد از این همه مدت)

جهان چراغانی نگاهم کرد،خوشحال ازخنده های من شد.

جهان:مروارید بگو،بدو که تا یه لقمه چپت نکردم.

اعتراض کردم:عههه جهان!!!

جهان پر صدا خندید وگفت:باشه فقط حرفتو بزن که قلب من طاقت این همه انتظارو نداره.

خودم را رویش انداختم که صدای آخ گفتنش بلند شد.

من:بگم؟!

جهان:تو منو نکش حرفت پیش کش.

قه قهی زدم وگفتم:جهان من (نگاه چشماش کردم)جهان،من راستش (آب دهنم را قورت دادم)من عاشقتم یعنی ،یعنی خیلی خیلی عاشقتم (درمانده شدم)می دونی من تو رو.....

قفل شدم ،ساکت شدم حرفم در دهانم با یک بوسه ای جهان ماسید.

بعد از اتمام کارش با لحن زیبایی گفت:من هم دوست دارم خانومی،تو عشق منی، جون منی ،نفس منی،زندگی منی!

غش غش خندیدم و جهان با لذت گفت:جاااان چه می خندی،کیف می کنم از صدای خندهات...تو فقط بخند من خودم ،خودم قاتل خانوادتون پیدا می کنم و تحویل پلیس میدم ولی قبلش(با حرص ادامه داد:یک تسویه حساب باهاش دارم.

آهی کشیدم باز..

لبخندی زدم و کف دستانم را بوسید عشق کردم از این همه مهربانی اش.

.....

نگاه گله کندم به آسمان شب این روستا افتاد،بغض کردم مانند همیشه.

صورت خیسم نشان از گریه های دقایق قبل را می داد.

ولی خب راه چاره چیست؟!

واقعا با گریه کردن همه چیز و همه ای مشکلات حل خواهند شد؟!

قاتل خانواده ام پیدا می شوند ؟!

سرم را میان دستانم گرفتم.

آه خدا خانواده ای من که به کسی بد نکردند آخه چه کسی دلش آمد ،این فاجعه را سر آن ها آورد !!؟

سرم را بالا گرفتم و لب زدم:«گناه من چی بود خدا ؟!با هزارتا خوشحالی رفتم سفر ،و با بلای آسمانی برگشتم»

مادرم ،دوباره صورتم خیس شد.

چقدر دلم برایش تنگ شده،دستان گرمش و نگاه مهربانش..و پدر که همیشه هوایم را داشت و برای هر سوال بی سر و ته من با حوصله وقت می ذاشت و تمام آنها را به من می گفت ،و برادرم ،مردان که مانند کوه پشتم بود ،سربه سرم می گذاشت و مرهمی بود برای تمام دردهایم ،حال آن ها نیستند!!رفتند ،باورش سخت است که دیگر در این دنیا نیستند ...بغضم شکست ،دلم می خوادتشون ،دلم می خواد اینجا باشند،دلم می خواد سرم را فرو کنم در سینه ای مادرم ،و اینکه با مردان کلی شوخی کنم و اذیتش کنم و پدر که سرم را بذارم بر روی پایش و او موهایم را نوازش کند

،...نفهمیدم و متوجه نشدم که با صدای بلندی در حیاط عمارت گریه می کنم ،نفهمیدم ،حالی ام نشد..

یک قدم رفتم عقب ،و برگشتم که نگاهم بر نگاه جهان افتاد ،دست به سینه تکیه بر درختی داده بود و با اخم بسیار غلیظی من را نگاه می کرد..کمی از حضورش آن هم یهویی و بی سرو صدا ترسیدم ،زل زدم بر عسل نگاهش ،که خودش تکیه اش را از درخت گرفت و آمد سمتم ،تا رسید به من ،سرم را پایین انداختم ،من تازه عروس عزادار شدم ،من مراوریدش شیطون،بدبخت و یتیم شدم.

چانه ام را گرفت و سرم را بالا آورد ،نگاه عسلی اش محکم بود .

جهان :تو منو داری مروارید !من جای تموم خانوادت رو پر می کنم.

من:حتی مادرم رو ؟!

اخم شیرینی کرد و با دست دیگرش کمرم را گرفت و گفت :حتی مادرت رو!

من:ولی پر نمی شه...نمی شه که بشه.

جهان :معلومه هیچ وقت نمی شه،ولی می شه کسی جاشون جایگزین بشه.

من :منظورت چیه؟

جهان :منظوری ندارم گل من،من خودم برات هم مادر می شم و پدر می شم و برادر می شم ...

پریدم میان کلامش و با کمی خنده گفتم :شوهر می شم.

خندید و کمرم را فشرد.

جهان :آره شوهرم می شم ،تا فکر نکنن که شوهر نداری،من هستم نمی زارم آب تو دلت تکون بخوره ،تا تو من رو داری غم نداری،فقط به من تکیه کن و دردهات رو ،غم هات رو به من بگو ،دیگه هم

گریه نکن ،نگران اون قاتل هم نباش خودم پیداش می کنم فدات شم.

خدایا چه بگویم!

اگر می دانستم عشق وجود دارد و هست که زودتر از مریم. دلم را می باختم یا اینکه جهان متفاوت باشد در عشق!؟.

بدون حرفی سرم را چسابدم بر سینه اش و چشمانم را بستم...جهان چانه اش را بر روی سرم گذاشته بودم بی حرف دقایقی در آغوشش حل شدم.

....

سرگرد نشست بر روی صندلی و عصبی گفت :
ظاهراً این آقا پیمانی که شما بهشون شک دارید ،کاملا از روستا فرار کرده.

کم بود از روی صندلی بیوفتم زمین که مچ دست جهان را گرفتم ،جهان با اخم غلیظی نگاه زمین می کرد.

سرگرد:اوضاع خیلی بد شده،خانوادش هم ازش هیچ اطلاعی ندارند ولی خب جای هیچ نگرانی نیست ،ما می تونیم پیداش کنیم ولی به سختی!بعد اینکه شما چطور می گید آقا پیمان اینکار رو کرده؟!مدرک و سندی دارید که اثبات کنه ،این پسر قاتل خانواده ای شماست؟!

من:من چیزی ندارم برای اثبات فقط اینکه این مردک من رو چه تو دوران مجردی چه الان که متاهل هستم اذیتم کرده ،به قول خودش عاشقم شده ،و دلش می خواست با من ازدواج کنه که من بهشون جواب رد دادم ،فکر کردم وقتی ازدواج کنم دست از سرم برمی داره خجالت می کشه بره سراغ یک خانم متاهل ولی این مرتیکه خجالت رو خیلی وقته بوسیده بود و گذاشته بود کنار ،روز اول ازدواجم اومد سراغم و کلی تهدیدم که اگه باهاش نرم ،باهاش نباشم خیلی چرت و پرت های دیگه،که اگه حرفی رو گوش نکنم یک بلایی سرم میاره ،که

من بعد از اون با همسرم رفتم سفر ،انگار بعد که از سفر اومدم شنیدم یتیم شدم خوب کی می تونسته اینکار رو کنه پدر و مادرم بخصوص برادرم ،ازارشون به کسی نرسیده پدرم اهل بخشش بود همه ای اهالی روستا دوستش دارند می تونید برید راجبش تحقیق کنید با اطمینان می گم که کار این مردک بوده چون کسی با خانواده ای من هیچ دشمنی نداشته.

جناب سرگرد وجهان با دقت به حرف هایم گوش می کردند .

تا حرف هایم تمام شد ،سرگرد سکوت عمیق و جدی کرد و سری تکان داد وگفت :باشه خیلی ممنون خانم.

من:وظیفم بود فقط...

نگاهم کرد...نگاهش سرد ،سرد بود .

من:خواهش می کنم نذارید خون خانواده ای سوختم پایمال بشه،قول میدید ؟!

بغض کردم.

جهان آرام اسمم را صدا زد ،دوباره داشتم بغض می کردم...کم بود اشکانم سرازیر شود.

جناب سرگرد با لبخند خشکی گفت :تمام سعی مو می کنم.

چانه ام لرزید که جهان دستش را دورم حلقه کرد و از جناب سرگرد تشکر کرد و باهم از اتاق خارج شدیم ،در راه روی اداره لبانم را برهم می فشردم که مبادا بزنم زیر گریه ،حالم خیلی بد بود ،سرم گیج می رفت ،خدا لعنت کند پیمان را ،آخر زهرش را ریخت.

هیچ فکر نمی کردم او بتواند دست به همچین عمل زشتی بزند.

چرا خانوادم؟!

او مگر طرف حسابش من من نبودم پس چرا،با خانواده ای عزیزم چنین عمل زشتی را کرد؟!

تا پایمان بیرون رسید ،جلوی در اداره نتوانستم این بغض لعنتی ام را حفظ کنم و با تمام قدرت زدم زیر گریه که جهان متعجب و متحیر شد ،زانو زدم و دستانم را بر صورتم گذاشتم ....

خسته شدم ،چرا من ماندم ،چرا من واقعا ماندم!

مانند کودکان شده بودم.

من دلم تنگه،تنگه مهربانی های پدرم ،نگاه گرم مادر و حمایت برادرم ....

جهان زیر گوشم محکم گفت:عشقم ،مراوید ،فرشته ای من ،بلند شو زشته اینجا نفسم... بغلم را گرفت و بلندم کرد تا دستم را از صورتم برداشتم ،نگاه متعجب و خیره ای مردم را بر روی خودم دیدم.

حق دارند الان می گویند من دیوانه شدم.

جهان آرام من را به سمت ماشینش برد ،قبل از اینکه سوار ماشین شوم من را برگرداند سمت خودش ،تا به خودم بیایم من را در آغوشش کشید و زیر گوشم جدی ولی مهربان گفت:مروارید جان جون من دیگه این اشکاتو حروم نکن ،نفس جهان ،اینکار رو نکن خودم این مرتیکه رو پیدا می کنم چنان ادبش می کنم که همچین ادبی رو مادرش روش پیاده نکرده....

بغض کرده گفتم :جهان تو نمی دونی که من چی می کشم!

جهان:عزیزم چرا ندونم آخه..

من:جهان اگه اون منو دوست داشت و طرف حسابش من محسوب می شدم دیگه ،پس بهم بگو چرا رفت سراغ مادر و پدر و برادرم ،اون ها چه گناهی کردند،چرا دست به اینکار زشتی زد ،جهان هنوز تو شوکم باورم نمی شه،اون اینکار رو

کرده،جهان دارم دیوونه می شم،شب ها نمی تونم بخوابم ،روزها هم از شدت بغض و دلتنگی خفه می شم،جهان مگه من چیکار کرده بودم که قسمتم شد این ....جهان کاش من می مردم ،چرا اونها رفتند من موندم ،جهان دلم می خواد منم برم.....

داشتم در آغوشش خفه می شدم وقتی داشتم صحبت می کردم ،اولش آغوشش خفه کننده نبود ولی وقتی به آخرین حرف هایم رسید جهان من را سفت در آغوشش گرفت و فشرد ...

جهان محکم و جدی و خشن گفت :ساکت مروارید چرا نمی فهمی داری چی می گی!خدا نکنه.

اگه تو بری پس من چی،تو منو داری ،منم تو رو...تازه پیدات کردم ،تو تمام زندگی منی،چرا نمی خوایی بفهمی که دوست دارم ،چرا نمی خوایی بفهمی که تمام تلاش و سعی من این که تو خوشبخت بشی،خوشحال بشی،مروارید یعنی می

خوایی منو ول کنی؟!من یعنی(خواست رهایم کند که دستانم را محکم دورش حلقه کردم،راست می گفت اگر من بمیرم پس او چه!

مانند کودکان پشیمانم ،پشیمانم از این گفته ،از این صحبت.)

من:ببخش جهان من رو ببخش خودت می دونی که حالم بده زیادی چرت و پرت می گم.

جهان:کاش بدونی که من بیشتر از تو دارم عذاب می کشم ،برادر تو مثل برادر نداشته ای من بود ،مردان پسر بسیار خوبی بود هم تو رفاقت هم در مرام،و الخصوص پدر ومادرت که واقعا مهرشون تازه داشت به دلم می نشست ،و الان که اینطوری شده خودم خیلی حالم بده و جدا از اون دیدن زنم ،عشقم که داره عذاب می کشه،می فهمی که چقدر درد می کشم ،مراورید خواهش می کنم تحمل کن لطفا!

به چشمان پر از خواهش و التماسش نگاه کردم.

لبخند محزونی زدم و سرم را پایین انداختم.

:باشه .

سینه اش را بوسیدم و سرم را محکم فشردم بر سینه اش.

....

با حس حالت تهوع شدید از خواب بیدار شدم ،و دستم را محکم بر روی گلویم گذاشتم.

آخ خدا من چم شده؟

لبانم را گاز گرفتم و سرم را چرخاندم سمت جهان.

مانند کودکان مظلوم و ناز بر خواب رفته بود.

لبخندی زدم که بیشتر حالم بد شد.

داشتم از شدت حالت تهوع می مردم ،صورتم در هم رفت.

از روی تختم بلند شدم وبه سمت سرویس بهداشتی رفتم ،هر چقدر عق زدم چیزی از دهانم خارج نشد.بدتر سرم گیج رفت ،حس می کردم الان است که دیوانه شوم.

حس بامزه ای داشتم.

صورتم را شستم و

از سرویس خارج شدم.

با صورت خیس رفتم نشستم بر روی تخت.

نمی دانستم چرا در این یک هفته مدام حالت تهوع و حال بدی دارم حس می کردم تنم سنگین شده...دراز کشیدم

سرم را محکم بر روی بالشت فشردم و چشمانم را بستم.

دستم را بر روی شکمم گذاشتم و مالشش دادم.

خدایا خواهش می کنم ،قاتل خانواده ام را مجازات کن و حق را در حقش به عدالت واگذار کن.

نفس عمیقی کشیدم و با اندوه به خواب رفتم.

...

جمیله با لحن افاده ای گفت :والا چه ربطی داره ،هر کس موضوع زندگیش به خودش مربوطه.

جواهر اخم کرد و زیر گوشم لب زد:وای که کم مونده از دستش دیوونه بشم.

ریز خندیدم و گلین خانم رو به جمیله با اخم گفت :ای دختر بلا یعنی چی زندگی هرکس به خودش مربوطه؟!یعنی الان تو پس فردا بی آبرویی کنی که آبروی خاندانت رو به باد میدی.

جواهر لبخندی زد که جمیله عصبی نگاهش کرد.

حنا خانم با شیر و خرما به سمتمان آمد.

فریبا پسر جمیله را در آغوشش گرفت و از پله ها آورد پایین.

حنا سینی را وسط میز عسلی گذاشت و با لحن مهربانی گفت:بفرمایید نوش جان کنید.

گلین خانم و جواهر و جمیله و فریبا خانم و نوه اش که تازه به جمعمان پیوسته بود یک لیوان برای خودش و نوه اش برداشت.

دست دراز کردم و یک لیوان شیر و با یک خرما بر داشتم و کشیدم عقب.

شدیداً حالم داشت بهم می خورد ،منی که عاشق شیر و خرما بودم حال به شدت از بویش حالم بهم می خورد .

خدایا من چه مرگم است.

ترسیده بودم آن هم بدجور.

لیوان را با دستانم فشردم ،کمی بالا آوردم و سمت لبم.

نفس نفس می زدم.

بویش زیادی بد است.

حالم داشت بهم می خورد.

نمی دانم چه شده.

شیر را بالا آوردم.

همین که بوی شیر داغ آن هم از آن فاصله آب نزدیک به دماغم خورد.

دیگر نتوانستم طاقت بیارم.

حس کردم چیزی با هجوم از گلویم دارد بالا می آید.

سریع لیوان را بر روی میز گذاشتم که صدای بدی را در سالن عمارت ایجاد کرد و توجه همه را جلب کرد.خرما ها را هم کنار میز گذاشتم و سریع شتافتم به سمت سرویس .

در سرویس را محکم بستم و شیر آب روشویی را باز کردم.

محکم و از ته دل عوق زدم ،کلافه شده بودم چرا چیزی از گلویم خارج نمی شود.موهایم را فشردم.

از شدت این حس هق هق کردم.

تقریبا داشتم گریه می کردم.

حواسم نبود که صدایم را می شنوند آخر .

با اوج گریه می کردم که در سرویس بهداشتی محکم زده شد و پشت بندش صدای حنا و جواهر آمد.

جواهر:مروارید چی شده؟!درو باز کن دختر .

حنا:مروارید عروسک در رو باز کن ببینم حالت خوبه یا نه؟!دختر د قلبم وایستاد.

صدای جدی گلین خانم بلند آمد :مروارید!در رو باز کن...

وای خدای من بی آبرو شدم .

سریع صورتم را آب زدم و اشکانم را پاک کردم.

وبا شرم در را با کردم که جواهر و حنا خانم و فریبا وگلین خانم و جمیله جلوی در با نگرانی ایستاده بودند.

تا صورت من را دیدند اخم کردند.

یا خدا.

حنا خانم با لحن مهربان و نگرانی گفت:دخترم چی شده؟!حالت خوبه؟!چرا نتونستی شیرت رو بخوری.

فقط نگاهش کردم.

فکر کنم باید به او بگویم که در چه حالی هستم ،باید بگویم چون مجبور بودم.

:می تونم باهاتون خصوصی حرف بزنم؟!.

جواهر لبخندی زد و مشکوک نگاهم کرد.

ابروهای گلین خانم با تمسخر بالا رفت .

فریبا و جمیله عادی رفتند نشستند بر روی مبل.

حنا خانم لبخند دلنشینی زد و گفت:چرا که نه عزیزم.

نفس آسوده ای کشیدم و نگاهش کردم.

....

حنا خانم ذوق زده گفت:واقعا ؟!یعنی همچین حس هایی داری ؟

چه می گفتم.

:بله حالت تهوع دارم سرم گیج می ره بعد حس سنگین بودن می کنم.

حنا خانم باز ذوق زده شد من که نمی دانستم برای چه ذوق زده می شود .گیج و منگ نگاهش می کردم.

:چیزی شده ؟!

هیجان زده از روی تخت بلند شد و دوتا از بازوهایم را گرفت و گفت:آره عزیزم اتفاقی رخ داده.

حیرت زده پرسیدم:چه اتفاقی؟!

حنا از فرط شادی با لحن خوشحالی لب زد:اینکه این نشانه ها ،نشانه ای بارداری عروسم!

چشمانم درشت شد.

مات ماندم.

خدای من.

خم شد من را در آغوش گرفت و فشرد.....یعنی من دارم مادر می شوم؟!

یعنی من واقعا....

آه حسرت باری از سینه ام خارج شد.

حنا خانم:عزیزکم البته باید بریم آزمایش بدیم تا مطمئن بشیم واقعا باردار هستی یا نه !

بغضی ناخواسته بر کنج گلویم نشست.

چشمانم را بستم و حنا خانم را در آغوشم فشردم .

بوی مادرم را می داد.

کاش کاش الان اینجا بود او بجای حنا خانم این حرف ها بر من می زد ولی حیف ،حیف که دنیا وفایی ندارد.

....

جهان ذوق زده و با لبخند عمیق نگاهم می کرد ،هیچ فکر نمی کردم همچین اتفاقی رخ دهد.

اینکه من باردار شوم.

ساعاتی قبل من همراه حناخانم به بیمارستان رفتیم و من آزمایش دادم و دو ساعت بعد دکتر با چهره ای خندان مقابلمان ظاهر شد و تبریک گفت.

او گفت من دو هفته ای است که باردار هستم .

چقدر حنا خانم در بیمارستان خندید و شادی کرد .

آنقدر ذوق و شوق داشت که خانم دکتر بنده خدا حیرت زده شده بود.

جهان خم شد پیشانی ام را بوسید.

جهان:بعد این غم عظیم که سایه انداخت تو زندگیمون ،واقعا بهترین خبری بود که شنیدم..دوباره پیشانی ام را بوسید .

حنا خانم با لبخند نگاهم آن کرد و گفت:مروارید جان از این بعد اصلا دیگه غصه نخور ،فقط استراحت کن و بخواب همین .

لبخند محزونی زدم.

نمی دانستم چرا اینقدر در بغض هستم.

گلین خانم عصایش را کوبید زمین و با لحن جدی گفت:دقیقا باید استراحت کنی ،و(نگاه حنا خانم کرد و ادامه داد:برای این خوش خبری باید یک مهمانی ترتیب بدیم بلاخره من دوباره نتیجه دار شدم و مهم تر از اون فرزند این دختر وارث پسرم و همسر من هست.

جواهر با لبخند عمیقی نگاهم کرد وقتی متوجه نگاهم شد وچشمکی ریزی برایم زد که لبخند کوچکی زدم.

در همین لحظه در اتاق باز آقا بهرام وارد اتاق شد.

انگار خبرها هم به گوش او رسیده بود.

چرا که صورتش خندان بود.

آمد سمتم و جهان کمی از من فاصله گرفت.

آقا بهرام خم شد پدرانه پیشانی ام را بوسید و با لحن شادی گفت:مبارکه عروس گلم.

به چشمانم نگاه کرد.

یاد حرف مادرم افتادم.

که می گفت عاشق اقا بهرام شدم و آقا بهرام هم عاشق مادرم شده بود.

با محبت بیش از اندازه زل زد بر نگاهم .

حنا خانم:حتما باید جشن گرفت و من می گم تا آخر این هفته عمارت رو آماده کنند برای جشن .

گلین خانم:آره خوبه.

آقا بهرام :قطعا باید برای عروس گلم هم یک زمین بنامش بزنم.

با حرف آقا بهرام متعجب ماندم.

نگاه جمع کردم که همه لبخند بر روی لبانشان بود.

پس همچین هدیه ای بزرگی برایشان عادی بود.

مروارید چه می گویی تو،این ها پولدارن هستند ،ارباب روستا هم هستند این هدیه برایشان چیزی نیست.

لبخندی زدم و گفتم :ممنون آخه چه زحمتی!

آقا بهرام دستانم را گرفت و فشرد و با لحن خوبی گفت :من یک عروس بیشتر ندارم و جدا از اون خاطره تو برام خیلی عزیزه.

می دانستم چه می گوید ،من دختر عشقش هستم پس همچین عزیز بودن من امری غیر عادی نیست.

لبخندم عمیق تر شد و گفتم:ممنون.

سری با لبخند زیبایش تکان داد و دستانم را رها کرد.

کم کم با رفتن آقا بهرام از اتاق بقیه هم از اتاق خارج شدند و من و جهان ماندیم.

جهان مقابلم بر روی تخت نشست و نگاهم کرد.

جهان کاش مادر و پدر و برادرم اینجا بود ،مادرم خیلی بچه دوست داشت مخصوصا نوه.:

آه حسرت باری کشیدم و یک هو دلم بیش تر گرفت و زدم زیر گریه ،هق هق کردم.

دست گرمی نشست بر روی گونه ام و صورت کمی خم شده ام را بالا آورد.

نگاهم گره در نگاه ناراحت جهان خورد ،لب زدم:چرا آخه باید یتیم بشم؟

جهان زل زل نگاهم کرد.لبخندی غمگینی زد و خم شد لبم را به آتش کشید.

سرش را آرام کنار کشید و گفت:عزیزم خودم قاتل غم هات و پیدا می کنم و مادرش رو عزاش می‌شونم فقط صبر کن.

خنده ای غمگینی تحویلش دادم که اسمم را صدا زد.

:جهان مرسی که هستی!.

سرم را بر روی شانه هایش گذاشتم و آهی از سر حسرت کشیدم.

ای خدا شاید قسمت خانواده ای مظلوم من این بود و الان چقدر درد آور است که دیگر که نیستند تا سربه‌سر مردان بگذارم و با مادر حرف های خانومانه بزنم و پاهای خسته و کوفته ای پدر را ماساژ بدهم خیلی ناراحت کننده است،که حتی خانواده های مادر و پدرم از فوت آن ها اطلاع نداشتند چقدر تنها بودند آخر....طفلک برادر جوانم.

دلم برایش پر کشید طفلک برادرم .

.....

جهان:آخه جناب سرگرد خانم من که نمی تونه بیاد ،نه نه

...:

جهان:بله اگه می شه،خودم بیام ؟!

...:

جهان:خیلی خوبه ممنون من تا دو ساعت دیگه راه میوفته ،بله فعلا خداحافظ.

با چشمانی پف کرده نگاه جهان کردم که مدام در حال سرتکان دادن و صحبت بود تا اینکه تماسش با مخاطبش تمام شد.

:چی شده؟!جناب سرگرد چی می گه؟!قاتل رو پیدا کردند ؟

جهان دست به سینه لبخندی زد وگفت:آروم عزیزم ،یک خورده هم نفس بکش.

بی طاقت لب زدم:جهاننن!

جهان:باشه باشه،جناب سرگرد زنگ زده کارم داره باید برم.

سرم را خاروندم وگفتم:منم بیام؟!

اخم کردوگفت:نخیر لازم نیست .

:چراا؟

جهان آمد سمتم و جدی گفت :چون باید استراحت کنی مگه فراموش کردی تو الان بارداری.

ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:باردار هم باشم باید یک تحرکی داشته باشم مگه همیشه بخوابم و استراحت کنم.

جهان:اونکه بله ولی خب من دوست ندارم ناراحت بشی خودم رسیدگی می کنم به این موضوع.

ساکت ماندم.

حق داشت ،من هنوز هم ناراحت و غصه دارم،الان هم برم آنجا با حرفهای جناب سرگرد می زنم زیر گریه و این اصلا برای من خوب نیست.

جهان لباس هایش را عوض کرد و آمد سمتم که بر روی تخت نشسته بودم.

خم شدمو پیشانی ام را بوسید و چانه ام را با دو انگشت گرفو صورتم را بالا آورد و خیره در چشمانم گفت:نگران چیزی نباش ،خب؟!

:باشه..

لبخندی زد وگفت :حالا هم بگیر بخواب صبح زود بلند شدی..سری تکان دادم و چانه ام را رها کرد و خواست برود سریع مچ دستش را گرفتم که ایستاد و بعد برگشت سمتم .

با لحن آرامی لب زدم:هر چیزی شد حتی ا اگر هم بد باشه بهم بگو قبوله؟!.

جهان ناراحت و مهربان نگاهم کرد.

جهان با کمی مکث به زور و لجباز گفت:قبول.

مچ دستش را رها کردم و دراز کشیدم.

پتو را تا چانه بالا آوردم و چشمانم را بستم ....

جواهر:ای وای نگو خانم بزرگ ،مروارید هنوز کوچیکه!

گلین خانم نگاهی عمیق بر من انداخت و گفت:ماشالله داره برای خودش مادر می شه،کجا بچست.

حنا خانم ریز خندید .

جمیله با طعنه نگاهم کرد و گفت:خب آخه چه ربطی داره ،بستگی به بچه آوردن نیست بستگی به عقل و شعور که ماشاالله بعضیا ندارن.

با چشمانی درشت نگاهش کردم.

خدایی من با این جمیله چه کردم که راه به راه با من بد تا می کند.

آن از عروسی ام که آبرویم را برد آن هم از این تیکه انداختن هایش.

واقعا خواهر شوهر به این می گویند.

من هم ماشاالله در مقابل این خانم لال هستم.

حنا خانم چپ چپ نگاهش کرد وگفت:آره راست می گی واقعا (سرتا پای جمیله را نگاه کرد و ادامه داد:اون عقل و شعور رو ندارن فقط بی شعور بودن رو تو زندگیشون الگو کردن.

صورت جمیله آنی قرمز شد.

گلین خانم پوزخندی برای جمیله زد .

سکوت بدی در فضای سالن عمارت حاکم شد.

جواهر زیر گوشم لب زد:پاشو بریم حیاط کمی قدم بزنیم این قدم زنی هم (به شکمم اشاره کرد)برای نی نی کوچولوت هم خوبه.

سری تکان دادم.

:بریم.

با هم از روی مبل بلند شدیم که گلین خانم گفت:کجاا؟

جواهر:می ریم حیاط کمی قدم بزنیم.

گلین خانم :باشه برید فقط تو مروارید مراقب خودت باش.

:حتما.

لبخندی زدم.

حنا خانم دوتا سیب از ظرف وسط میز عسلی برداشت و نگاهمان کرد.

حنا خانم :بیایین این سیب ها رو هم بگیرید و رفته رفته بخورید...براتون خوبه مخصوصا تو مروارید..

من و جواهر نیم نگاهی به هم انداختیم و لبخندی زدیم...دست دراز کردیم و سیب ها را از حنا خانم

گرفتیم...و به راه افتادیم.و خنده کنان از عمارت زدیم بیرون...

.....

یک گازی از سیب زدم و لب زدم:چه خبر از همسرت،ماموریتش تموم شد؟!

جواهر:یک چیزی می گیا مروارید ،هنوز مونده تا بیاد.

دستش را گرفتم و فشردم.

:میاد نگران نباش.

ناراحت و غمگین گفت:دلم براش تنگ شده.

لبم کش آمد دقیقا من هم همچین حسی را به جهان داشتم.

:درکت می کنم.

جواهر:امیدوارم زودتر بیاد.

سکوت کردم که یک هو جواهر لب زد:از حرف های جمیله ناراحت نشو زیادی عقده ای بهش محل نذار.

:من اصلا بهش فکر نمی کنم یعنی برام مهم نیست من موضوعات مهمی تو زندگیم دارم که فقط می تونم به اون ها فکر کنم.

جواهر نیشش باز شد و گفت :یکی از موضوعات مهمت جهان نیست ،هست؟!

رک گفتم:هست.

جواهر:اووووو.

خندیدم و مشتی بر بازویش زدم وگفتم:خب دوستش دارم .

خندید و لب زد:باشه من حرفی ندارم.

خودم هم از خودخواهی عشقی که نسبت به جهان داشتم خنده ام گرفت.

نشستیم لب حوض بزرگ پشت عمارت ،جواهر خم شد و دستانش را داخل آب حوض برد.

جواهر:از بچگی عاشق این کار بودم!.

نگاه از او گرفتم و به آسمان خیره شدم.

با حسرت گفتم:همه ای ما انسان ها یک چیزی رو تو بچگی هامون دوست داشتیم...عادت و رفتار و اتفاق و خاطره ویا شخص..

برگشتم و نگاهم در نگاه غمگین جواهر گره خورد.

جواهر:گاهی وقت ها وقتی چیزی رو از دست میدی ،یک جایگزینی هم براش هست ،عدالت دنیا همین.

با غصه لب زدم :عدالت دنیا مرگ؟!

جواهر:مروارید مرگ حق،یکی زود می می‌ره یکی دیر می می‌ره یکی هم هست بدنیا نیومده میمیره یکی دیگه هم هست ۱۰۰و خورده ای سالش میشه،و میمیره ،مرگ در همه حال حقه.

:یعنی برای مادرم و خانواده ای من حقه؟!اونا به مرگ طبیعی نمردن،یکی اونا رو کشته.

جواهر نچ نچی کرد وگفت:اشتباه نکن دختر ،کسی که اونا رو کشته واسطه بوده ،یعنی مرگشون رسیده بود.

چانه ام لرزید.

جواهر آمد نزدیکم و شانه هایم را گرفت و گفت:لطفا کنار بیا با این موضوع ،قسمت و تقدیر این بوده حتی اگه بخواین انکار کنی!

زل زدم بر نگاهش.

سری تکان دادم و گفتم:سخته ولی شدنیه.

جواهر:آره میشه،فقط زمان می خواد..

....

نگران از پله ها تند تند رفتم پایین که حنا خانم را دیدم که توبیخ گر بهم گوشزد ،زد.

حنا خانم:مروارید تو بارداری اینطوری نیا پایین.

بی توجه به حرفش ،نگران نگاهش کردم و گفتم :جهان هنوز نیومده!

حنا خانم :عیب ندارد میاد ،(با خنده ادامه داد:قبل از اینکه عاشق تو بشه،اون هر شب تا دیروقت بیرون بود.

لبخندی زد و از کنارم گذشت .

آخر این چه می داند که جهان از صبح تا الان در اداره ای پلیس است.

ناراحت رفتم نشستم روی مبل کنار آشپزخانه ،در چشمانم اشک جمع شد.

خدایا چرا جهان دیر کرده؟

نگاهم را دوختم به در عمارت ،مروارید یک روزی فکر می کردی در همچین حالی باشی؟؟

یتیم شوی و عاشق شوی و بعد...

تو همیشه عشق را انکار می کردی،یادت بود؟!

نفس ناراحتی کشیدم .

دست لرزانم را گذاشتم بر روی شکمم.

حال ببین داری مادر می شوی،چه حالی داری؟

لب پایینی ام را گاز گرفتم.

سرم را پایین انداختم و لب زدم:واقعا چی شد؟!

:چی چی شد؟؟؟

متعجب سرم را بلند کردم که نگاهم بر قامت جهان گره خورد.

دست به جیب ،عمیق نگاهم می کرد.

آب دهانم را قورت دادم.

نگاهش کردم،حالت صورتش خنثی بود ،نه لبخند داشت نه اخم ،عادی عادی.

خداروشکر پس چیزی نیست.

نگاهم ناخودآگاه سر خورد به دستانش که حیرت زده شدم.

دستانش زخمی و خونی شده بود،دهانم باز ماند.

:جهاننن؟؟

جهان متوجه ترسم شد ،چرا که سریع گفت:هیچی نشده عزیزم (نگاه دستانش کرد و ادامه داد:افتادم زمین.

بیشتر ترسم گرفت چرا که تند از روی مبل شدم و ترسیده تته پته گفتم :چرا افتادی؟!جهان چی شده؟!خواهش می کنم بهم بگووو.

جهان پوف کلافه ای کشید و بازوهایم را گرفت و لب زد:مروارید چیزی نشده ،لطفا آروم باش خوب ،باشه ؟!

:آخع ؟؟؟

جهان:گفتم باشه؟!

سری تکان دادم.

کمرم را گرفت و خم شد زیر گوشم پچ زد:بریم بالا باید باهات حرف بزنم.

نگاه چشمانش کردم.

:باشه.

کمرم را گرفت و کمی فشرد و سرش را خم کرد و نیم رخم را بوسید...لبخند ریزی بر روی لبانم آمد.

...

در را بست و آرام آرام آمد سمتم .

به تاج تخت تکیه دادم و زل زدم بر او که اصلا آرام و قرار نداشت انگار تردید در گفتنش داشت ،یعنی چه شده؟!

:جهان؟

جهان لبخند استرسی بر من زد وگفت:جانم خانمم؟

:نمی خوایی بگی چی شده؟!منتظرم.

کنارم بر روی تخت نشست و عمیق خیره شد بر من و گفت :قول میدی که آروم باشی؟!

نگاهم درشت شد.

:با ،باشه.

سری تکان داد و دستانش را بر هم چسباند و گفت :امروز صبح رفتم اداره ای آگاهی ،جناب سرگرد رو دیدم ،کسی کنارش نبود ،به من گفت که ،درست بود خانواده ای تو به دست فردی کشته شده یعنی آتش سوزی تو خونتون انداخته ،و این هم درست بوده که(نگاه ترسیده ای بر من انداخت)قاتل خانوادت پیمان بود بعد از آتش سوزی از اینجا فرار می کنه و می‌ره شهر ،خونه ای یکی از دوستاش ،که تصمیم داشته تو تهران یک خونه بگیره و زندگی کنه البته (دستانش مشت شد)با تو!(قلبم در دهانم می زد چه ها که نمی شنوم)پسر پاک عقلش

رو از دست داده که بتونه تو رو مال خودش کنه(پوزخندی زد)دوستش از اون آدم فروش ها بود ،که وقتی ته قضیه ای پیمان رو جویا می شه،می فهمه پیمان چه غلطی کرده ،برای همین به پلیس تهران خبر میده و بعد از چند روز پیمان رو تحویل پلیس میده ،که جناب سروان مرادی از تهران راجب آتش سوزی اینجا شنیده بود و جناب سرگرد هم به همکارانش سپرده بود با شخصی به اسم پیمان تیموری برخورد کردند سریع گزارش بدن که جناب سروان به جناب سرگرد زنگ می زنن و می گه پیداش کردیم ،دو روز پیش پیمان رو از تهران به اینجا منتقل می کنند و امروز هم بعد از ظهر تو بازداشتگاه بودم داشتم با پیمان حرف می زدم و تمام حساب و کتابمو باهاش انجام دادم و حق تمام اشک های تو رو ازش گرفتم (نمی دانم چرا یک هو نگاهم دوباره سر خورد بر دستانش ،یعنی کتکش زده؟!)قراره اعدامش کنن،و برای همیشه از

شرش راحت بشیم ،بخاطر همین تا این دیر وقت اونجا بودم.

چانه ام لرزید ،واقعا چرا پیمان اینکار را کرد ،چرا؟!

بخاطر یک عشق!؟

اگر من را دوست داشت ،چرا باعث ناراحتی من شد،چرا خانواده ای من را گرفت ،اصلا با چه رویی می خواست من را همراه خودش ببرد ،این عشق نیست این خریت محض است ،این هوس است و بس.

صورتم خیس شد.جهان اخم کرد.

جهان:مروارید عزیزم دیگه تموم شد آخه این اشک ها چیه تو می ریزی.

سرم را گرفت و چسباند بر سینه اش .

جهان:صبر کن ببین چطوری خوشبختت می کنم...مخصوصا با نی نی تو راهیمون.

آخر حرفش را با شیطنت گفت.خنده ام گرفت واقعا حضور جهان در زندگی ام یک معجزه بود.

سرم را بیشتر بر سینه اش فشردم....

...

لباس گشاد و خردلی بلندم را پوشیدم و نشستم بر روی تخت که در همین لحظه در باز شد و جهان وارد اتاق شد.

نگاهش کردم و در همان حال کش موهایم را باز کردم و موهای بلند و پرپشتم دورم را احاطه کردند.

از دیشب به کل خواب از سرم پریده بود ،نمی دانم چرا اما دوست داشتم قبل از اعدام شدن پیمان ،برای یک بار هم شده او را ببینم و با او صحبتی کنم،اما نمی دانستم چه کنم،چگونه به جهان بگویم آخر جهان غیرتی بود آن هم شدید.

جهان:خسته نشدی اینقدر نگاهم کردی !.

از حرفش لبخندی بر روی لبم نشست و نگاه از او گرفتم .

پشت میزش نشست و مشغول چندتا برگه شده.

:جهان می تونم ازت یک چیزی بخوام؟

جهان:بگو !

درگیر برگه ها بود بسیار هم جدی و دقیق بود.

:جهان راستش می خواستم بگم که میشه،با پی،پیمان ملاقات کنم؟!

نگاه تردید مانندم نشست بر رویش.

با حرف من سریع سرش را از روی برگه ها بلند کرد و متعجب نگاهم کرد .

بعد اینکه حرفم را تجزیه و تحلیل کرد اخم جای تعجبش را گرفت.

جهان:نخیر،چرا باید بری ملاقاتش؟!

از روی تخت بلند شدم و آرام آرام به سمتش قدم برداشتم.

:نمی دونم اما دوست دارم ببینمش و باهاش حرف بزنم؟!

جهان دست به سینه شد.پوزخندی زد.

جهان :اونوقت راجب چی؟!

:دلیل این قتل!(نزدیکش شدم)خواهش می کنم بزار برم ببینمش این تنها چیزی که می تونم در حق خانواده ام انجام بدم تا هم روحشون آرامش پیدا کنند هم من با این مرگ ناگهانیشون کنار بیام(نشستم بر روی میز دقیقا کنار برگه هایش)لطفا!!

اخم غلیشی مهمون پیشانی اش بود به سختی به کمی مکث لب زد:باشه.

لبخند غمگینی زدم و سری تکان دادم.

:ممنونم .

.....

اخم داشتم ،به حالت عصبی نگاهش کردم.

پوزخندی به این حالت هام زد و با لحن بدی گفت:چیه اومدی ملاقاتم؟!(چشمکی زد)نکنه داری قبول می کنی که با من باشی؟!

لبانم را از روی حرص بر هم فشردم ..تا مبادا نزنم در گوشش.

:چرا اینکار رو کردی؟!

لحن کلامم جدی و سرد بود.

خندید بدجور باخت داده بود.

پیمان:تو خودت چی فکر می کنی ؟!

:چبدونم.

باز هم خندید بیشتر خندید آنقدر خندید که یک هو وسط خنده هایش گریه اش گرفت.

تا حالا اینگونه ندیده بودم که گریه کند.

پیمان:چرا اینکار رو کردم!بخاطر تو ،بخاطر تو اینکار رو کردم ،تو با ازدواجت من رو به خاک سیاه نشوندی،تو به عشقت رسیدی اما من نرسیدم ،من تنها موندم ،تو با جهان ازدواج کردی مرد پولدار یا بهتر بگم ارباب جدید ،خوشبخت بودی و خوشحال!اما من چی؟!(گریه کرد عمیق)تنها شدم عشقم و از من گرفتن ،داشتم می سوختم از همه جا بدبیاری داشتم همیشه از بچگی بدبخت بودم ،مدام زیر بار کتک پدرم می رفتم ،مادر هم به من محبتی نداشت ،تا بود به من غرغر می کرد ،تک بچه بودم فامیل و دوست و آشنا هیچ کدوم به من ارزش قائل نشدن تا اینکه فهمیدم من بچه ای اونا و اون خانواده نیستم ،منو از پرورشگاه اوردن چرا ؟!(پوزخند زد)مادر غیر خونیم باردار نمی شده ،من

محبتی ازشون ندیدم ،به خودم اومدم دیدم تو یک روستایی زندگی می کنم که داخل اون روستا یک دختر همه چی تموم به اسم مروارید هم دقیقا کنار من زندگی می کنه ،شروع شد عاشقی هام،دلبستن هام،همه چییی!حد نداشت دوست داشتم بهش برسم و تموم کمبود محبت هام رو با اون جبران کنم ،اما اون از من بیزار بود و روز به روز از من دور می شد و دور و دورتر ،تا اینکه فهمیدم ازدواج کرده ،سوختم !خانواده داشت و خوشی داشت به عشقش هم رسید ،حتی نفهمید من چقدر عذاب کشیدم ،خواستم برای اولین بار درد و غصه رو با اون آشنا کنم (با کینه ادامه داد:کشتم ،آتیش زدم خونشون رو (بغضم گرفت)نفرتم گرفت ازش ،اون با من بد کرد باید با من می موند ،اما رفت ،حالا هم که می بینم (نگاه مسخره ای نثارم کرد)که بدجور هم با غم آشنای .

قطره اشکی سمجی ریخت بر روی گونه ام..

غریدم:خیلی کثیفی!!!می دونی چرا خدا با تو و زندگیت اینطوری کرد؟(با حرص خیره شد بر چشمانم)فکر نکنی عشق من کورت کرده بود نههههه،عشق به چیزی می گن که دو طرفه باشه نه یک طرفه!یک طرفه بودن عشق هوس بازی رو نشون میده،تو واقعا هوس باز بودی و تنوع طلب!خدا می دونه به کیا محبت کنه ،نه تو که فقط نفرت بار و رقت انگیزی.

با بغض شدید از روی صندلی بلند شدم که به سمت در رفتم ...که با حرفی که زد خشک شدم!

پیمان :حق باتوعه،من هیچ وقت دوست نداشتم !(با تعجب برگشتم و نگاهش کردم لبخند غمگینی زد)بلکه من عاشقت بودم تمام دنیام از تو بود ،حتی الان هم که قرار سرم به بالای دار اون هم بخاطر تو نمی ترسم ،می خوام تا آخرین لحظه هم خودمو بهت ثابت کنم که بدونی که من به هیچ دختری چشم

نانداختم الا تو!باشه قبول تو راست می گی اما دیگه دیره ،امیدوارم خوشبخت بشی.

صورتم خیس بود..او هم آرام آرام گریه می کرد.

راست می گفت دیگر برای همه چیز خیلی دیر است.

دیگر نماندم در آنجا ،برگستم در را زدم ،نگهبان... در را باز کرد و رفتم .

برگشتم که دیدم با صدای بلندی گریه می کند بغض ترکیده بود،اخرین نگاهم را بر پیمان قاتل خانواده ام انداختم و رفتم .

تقصیره خودش بود خراب کرد.

اما من نمی توانستم او را قبول کنم آن هم هیچوقت!!...

(پنج ماه بعد)

با ذوق لب زدم:نه جهان من اون لباس رو نمی خوام باید یک لباس گشاد بپوشم .

جهان نا امیدانه گفت:چرا آخه؟!

به شکم گنده ام اشاره کردم و طلبکار زل زدم بر او.

جهان سرش را خاراند وگفت :آها راست می گیا وروجک ها رو یادم رفته بود.

تقریبا جیغ زدم.

:که یادت رفت؟بچه ها تو..

جهان خندید و گفت:نه نه عزیزم من این روزا کمی آلزایمر گرفتم.

:مگه تو چند سالته که آلزایمر بگیری...نالیدم..جهان؟!

جهان:جون جهان.داشت اذیتم می کرد.

رفتم سمتش و مشت آرامی بر سینه اش زدم و لب زدم:واقعا که.

خواستم با قهر از او رو برگرداندم که نشد چرا که مچ دستم را گرفت و با خنده زل زد بر چشمانم و با همان خنده سرش نزدیک صورتم شد و خندید و لبم را عمیق بوسید که نفسم کم بود لحظه ای بگیرد.

وقتی لبش را از روی لبانم برداشت و گفت:مثل همیشه لبات طعم توت فرنگی میده.

خندیدم که چانه ام را بوسید و گفت :پس همون آبی رو می پوشی؟!

:آره.

با آن شکم گنده ام خودم را چسباندم به او
،گفتم:مگه بده؟!

جهان کمرم را گرفت و لب زد:تو گونی هم بپوشی باز هم عروسک جهانی.

لبخندی زدم و که گفت:می خوایی آماده بشی؟

سری تکان دادم که با شیطنت آرام گفت:ببرمت حموم؟!

با چشمانی درشت شده نگاهش کردم که با خنده ای بلند من را در آغوشش گرفت وگفت:عزیزم ،البته اگه دوست داری!!!

اعتراض کردم:جهاااان!

خنده اش بیشتر شد.

خودم هم خنده ام گرفته بود امان از دستش .

واقعا داشتم کم کم به حرف جهان می رسیدم ،او به من در کنار رودخانه قول داد که خوشبختم کند واقعا هم دارد اینکار را می کند ،اگر خانواده ام را از دست دادم ،یا پیمان اعدام شد ،همه ای این ها یک حکمت و قسمت بوده چرا که خدا سه تن از خانواده ای من را گرفت ولی عوضش به من سه قلو و سه تا فرزند هدیه داد من دو پسر و یک دختر را باردار

بودم ،بخاطر همین همیشه حس سنگینی می کردم ،خدا سه تا را از من گرفت و سه تای دیگر به من داد.

به یاد چند ماه پیش افتادم که وقتی سه ماه از باردار بودنم می گذشت ،حالم بد شد و من را بردند دکتر که در آن وضعیت دکتر من را چک کرد و یک سونوگرافی هم انجام داد که متوجه شدم سه قلو حامله ام ،وقتی این خبر به گوش خانواده ای جهان رسید گلین خانم با آن همه ابهت آنقدر ذوق کرد که کم بود سکته کند،همه خوشحال بودند جز جمیله و فریبا خانم ،من آخر نفهمیدم که چرا این دونفر با من بد اخلاق هستند ،مشخص نیست نفرت و کینه شان از کجا آب می خورد.

لباس هایم را از تنم کندم و با لبخند وارد حمام شدم....

موهای بلند خرمایی ام را شانه کردم و رهایشان کردم و رفتم سمت وسیله های آرایشم ،در اتاقم را زدند آرام گفتم :بفرمایید !

جواهر با خنده داخل شد و گفت:مهمون نمی خوایی؟!

خنده ای کردم.

:بیا تو!

جواهر ابرویی بالا انداخت و گفت:من مهمون نیستم مهمون یکی دیگست!

ابرو هایم بالا رفت.

:کیه؟!

جواهر در را بیشتر باز کرد که مریم را با خوشحالی که وجودش را احاطه کرده بود ،دیدم.

اشکانش همان طور که از چشمانش پایین می آمدند.

با لبخند عمیقی زل زدم بر دوستم.

جواهر وقتی شوکه شدن ما دونفر را دید با همان خنده اش گفت:بهتره تنهاتون بذارم .

مریم را هل داد داخل اتاقم و در را بست و رفت.

از روی صندلی میز آرایشم بلند شدم ،مریم نگاهش بر شکم بزرگم افتاد که بیشتر خوشحال شد چرا که خنده ای ریزی سر داد.

انگشتش را بلند کردو اشاره کرد بر شکمم وگفت:تو بارداری؟!

سری تکان دادم.

:آره.

خندید ،تا به خودم بیایم در آغوشش خفه شدم ،صورتش کمی زنانه تر شده بود خدا می داند که چه ها نشده.

من هم بغلش کردم و زیر گوشم لب زد:خیلی دلم برات تنگ شده .

:منم!

....

مریم با شیطنت گفت:داریوش هم مثل من عاشق بوده ،اون هم عاشق من ،فقط زیاد مغرور بود همین.

خنده ای از ته دل سر دادم.

:چقدر خوب!

مریم:جای جالبیش این که خالم من رو برای پسرش خواستگاری کرده بود اون هم پنج ماه پیش ما هم بله رو دادیم و تمام ،حالا هم آخر این هفته عروسیم ،اومدم دعوتت کنم تا بیایی عروسیم !

از شدت هیجان گفتم:واییی مریم خیلی برات خوشحالم خیلی!ایشالله خوشبخت بشی،واقعا خیلی خوبه.

مریم:اگه بدونی چقدر برات غصه خوردم اگه می دونستم این وصال قراره نصیب من بشه ،زیاد غصه نمی خوردم ،هی.

:خوشبخت بشی.

مریم:داریوش از من بیشتر شیفتمه....مشتی آرامی زد بر بازویم و ادامه داد:تو چی خوبی!؟

به شکمم اشاره کردم.

:می بینی ،اوضامون خوبه؟؟

مریم:خیلی ...خودت خوشگلی هم خودت هم همسرت بچتون چی بشه این وسط.

لبم را زیر دندانم بردم و لب زدم:بچم نه بچه هام.

متعجب گفت:بچه هات،چی؟!یعنی..

چشمانش درشت شد.

مریم:تو دوقلو حامله ای؟!

نچی کردم.

:سه قلو.

دهانش باز ماند.

مریم:واقعاااا؟!یعنی سه تا بچه ...؟!

:آره دقیقا.

چنان زد زیر خنده..که بلند شدم و گفتم:چی شد؟!

مریم:خیلی عالی،یعنی سه تا نی نی قراره بهت بگن مامان...اون هم یهویی.

:خوب این که خوبه.

مریم:معلومه که خوبه ولی به من بگوببینم چطوری می خوایی بزرگشون کنی؟!

ابرو بالا انداختم و لب زدم:فکر اونجا رو هم کردم.

مریم :چشمم روشن.

خنده ای کردم.

مریم با محبت نگاهم کرد و گفت:واقعا خوشحالم که داری خوشبخت می شی تو(چشمانش غمگین شد)سخته مروارید مخصوصا با کاری که پیمان در حق تو انجام داد خوب شد که عدالت اجرا شد با اون همه رفتار و عمل زننده و زشتش چطور ادعای عاشقی می کرد ،حالا که می بینم خب شد که با اون ازدواج نکردی .....

ریز لبخند زدم.

:بیخیال گذشت اون روزهای تلخ حالا(دست راستم بر روی شکمم گذاشتم)من با سه تا وروجک قراره آینده و زندگیمو بسازم.

مریم:حق داری،دقیقا قراره آیندتو بسازی ،راستی می گم یا تو فعالی یا آقا جهانتون ،(چشمانم درشت شد و چشمان اون شیطون)

.

:چی؟!

مریم:آخه می دونی چیه والا مردم این روستا البته زن و شوهرها هر چی همت می کنند نمی تونن سه تا بچه رو همزمان بدنیا بیارن اونوقت تو و آقا جهان...

چشمانم از شیطنت خاص مریم درشت تر شد و لب زدم:منظورت چیه؟!چی می خوایی بگی؟!

مریم خنده ای بلندی کرد

مریم:چطوری شده تو و آقا جهان کمتر از یک سال زندگی مشترک با تمام همت و قوا صاحب سه تا قلو شدین می گم خیلی فعالینا و عزیزم...

از شوخی که کرد ،عصبی شدم و سریع یک بالشت برداشتم و افتادم دنبالش...او هم که دید من دارم به

سمتش میایم سریع از زیر دستم فرار کرد و از اتاقم زد بیرون.

چه وضعی بود من با آن شکم گنده افتاده بودم دنبالش،حیف که نشد بگیرمش وگرنه ادبش می کردم.

این دختر دارد ازدواج می کند ولی هنوز آدم نشده ،نشانت میدم مریم.

دیوانه چه شوخی هایی که با من نمی کند.

لبخندی لحظه ای بر روی لبانم پاک شد.

یاد شوخی های دوران مجردیمان افتادم ،که همه چی خوب و آرام بود ،خب شد که مریم آمد وگرنه خودم را در این حال می باختم.....

با صدای ناله کردن یکی از خوابم پریدم و آرام نیم خیز شدم و در آن تاریکی اتاق جسم جهان را نگاه کردم که در کنار پنجره ای بزرگ اتاق ایستاده بود آرام و آرام هق هق می کرد.

تعجب کرده بودم آخر چرا جهان دارد اینگونه گریه می کند .

او هیچ وقت در پیش من و البته تا آنجایی می شناسمش گریه نکرده ،شخصیت شوهرم را به حدی قوی دیدم که همچین حالت ضعیف را در او تصور نمی کرد و حال ...اخم کردم..صدای هق هق های مردانه اش قلبم را در هم می فشرد...آخر چه شده بر او؟!

از روی تخت خواب بلند شدم و پتو را به کناری انداختم ..آرام آرام به سمتش قدم برداشتم.

انگار که حضورم را حس کرده بود چرا که گریه اش قطع شد و با کمی تامل برگشت سمت من،تا من را دید چشمانش درشت شد.

لب زدم:جهان؟!

جهان اشکانش را پاک کرد .

:خوبی؟!

سری تکان داد و دستم را آرام گرفت و نزدیک خودش کرد.

:چی شده؟!

نفس عمیقی کشید و گفت:یاد اتفاقات مزخرف زندگیم افتادم.

کنجکاو گفتم:کدوم اتفاق؟!

نگاهم کرد .

جهان:یادته روز اول زندگیمون برگشتم بهت گفتم قبل از تو کسی تو زندگیم بود؟!

با اخم سری تکان دادم.

جهان:اینم گفته بودم که بهت یک روزی می گم که چی شده بود!

اخمانم غلیظ تر شد.

:می شنوم.

بی پروا نگاهم کرد و با نگرانی لب زد:قول میدی تا آخر حرفام ساکت بمونی و (با کمی ادامه داد:برداشت بد از من نکنی!قول میدی مروارید ؟!

لبانم را بر روی هم فشردم و سری تکان دادم.

لبخند مصنوعی زد.و سری تکان داد .

دست به سینه مقابلش ایستادم ،جدی زل زدم بر نگاه سرخش.

جهان لبش را بر روی هم فشرد و نگاه از من گرفت و از پنجره ای بزرگ اتاق ،بیرون را نگاه کرد .

جهان: ۲۶سالم بود دقیقا اوج کنجکاوی ،اوج لذت،اوج مغروریت،اوج تکبر (نفس عمیقی کشید)همه چیم تک بود ،تو روستا معروف بودم همه من رو می شناختند و ارزوشون نیم نگاه من بود ،عقایدم و طرز فکرم کپی پدرم بود ،تا اینکه یک روز مثل همیشه تو باغ قدم می زدم که نگاهم

به دختری ساده و معصوم افتاد (ناخداگاه نگاهم رفت سمت دستانش که با حرص مشت کرده بود،نگران شدم)از چشماش و رفتارهایش معصومیت بیداد می کرد ،فهمیدم مذهبی ،دختر یکی از خدمتکارهای عمارت ،خوشگل نبود اما معصوم بود ناخداگاه جذب معصومیتش شدم در حد اینکه ازش خوشم اومده بود می خواستم باهاش ازدواج کنم اون موقع عشق بارم نبود دلم می خواست یک چندتایی زن بگیرم ،این نشد یکی دیگه ،تو دلم گفتم این دختر مظلومه خوبه ،اون موقع فکرهام همه دیوونه کننده بود تا اینکه دلو به دریا زدم و رفتم سمتش بهش گفتم تا باهام یک مدت بمونه و بعد باهم ازدواج کنیم ،این موضوع رو کسی نفهمه فعلا یک سری بین من و اون بود اون هم از خداش بود سریع قبول کرد ،رابطه ای نداشتم باهاش در حد دست دادن و شوخی همین، دوماه از ارتباط من با اون گذشت روز به روز شفیته ای ذات آرومش می

شدم (اخمم غلیظ شد)اما گفتم که عاشقش نشدم ،همیشه از اینکه میان من و اون عشقی نبود در تعجب بودم،(نفس پر از حرصی کشید)وقتش رسیده بود تا موضوع من و اون فاش بشه،برای همین آخر رو بهترین روز دیدم برای فاش شدن،بدون اینکه بهش بگم داشتم تدارکات مراسم رو انجام میدادم ،و به اون گفتم آخر هفته کنار رودخانه می بینمت،تا رسماً ازش خواستگاری کنم ،همه چی خب بود بلاخره آخر هفته از راه رسید قرار من با اون عصر ساعت۵بود نمی دونم شانس بود قسمت بود چی بود اصلا!؟اما یک دلم گفت ساعت ۴یا۳برو باغ جایی که مشغول به کار تا غافلگیرش کنی مگه همش باید همه چیز سر تایم خودش باشه!؟

رفتم دقیقا ساعت۳بود رفتم باغ ،(آه حسرت باری کشید)نبود ،تعجب کردم ،پیش خودم گفتم لابد از کار کردن سر باز زده یا ....نگرانش شدم تصمیم گرفتم دنبالش بگردم ،تو باغ ما یک کلبه ای بزرگ بود

که میوه های اضافی رو داخل اون جمع می کردیم ناخودآگاه جسم گفت اون اونجاست پیدا کردم کلبه رو،در ده قدمی کلبه بودم که صدای نامتعارفی شنیدم(به اینجای حرفش که رسید رگه های پیشانی اش برجسته شد،بدجور عصبی بود)صدای بدی بود ،اون ده قدم رو طی کردم و دلو به دریا زدم و در کلبه رو باز کردم ،دلم می خواست گردن هردوتاشون و بشکونم هم اون رو ،هم اون پسر رو...مانش برده بود،با پسر سرایدارمون ریخته بود روی هم ،حالم بد شد سریع اونجا رو ترک کردم و برای یک مدت رفتم تهران ،تو اون مدت دلم نمی خواست چیزی بشنوم و بفهمم یا حتی ببینم (نمی دانم چرا لحظه ای دلم برای جهان سوخت)همش با خودم می گفتم مگه من چک بود که اون اینکار رو کرد ،خداروشکر ذات پلیدش رو شناختم و باهاش ازدواج نکردم ،بعد یک ماه رفتم روستا ،هر دوتاشون رو کنار در عمارت دیدم ،ترسیده

بودن،اما من بی توجه به اون ها رفتم داخل عمارت ،اون مدام افتاد دنبالم التماسم کرد که ببخشمش و اون صحنه اتفاقی بود ،اما من به این فکر می کردم آیا این دختر با اون رابطه داشت یا چند مرد دیگه هم رابطه داشته و داره!؟

همه ای معصومیتاش و چهره ای مظلومش که برای خودم تو ذهنم به تصویر کشیده بودم همه دود شد رفت هوا،چند روز مدام ازم معذرت خواهی می کرد دیگه صبرم رو تموم کرده بود ،یک روز رک جلوش ایستادم و گفتم اما من نمی خوامت و از اول هم نسبت بهت هیچ احساسی نداشتم حالا هم که اینکه جریان رو مطلع شدم دیگه بدتر ،اصلا نمی خوامت اگه بخوایی بیشتر به پرو پاک بپیچی هم تو و هم اون پسر رو تو این روستا رسوا می کنمتون،گریه کرد و رفت ،منم تصمیمو گرفتم و دوست داشتم برای تحصیل برم خارج از کشور ،تدراکات مراسم عروسی رو جمع کردم و رفتم

خارج که دو سال اولی که تو خارج بودم از پدرم شنیدم دختر یکی از خدمتکاران با پسر سرایدار ازدواج کرده ،(لبخندی زد)خوب شد اون دختر اصلا وصله ای تن خاندان ما و من نبود ،مروارید باو(صورتم از حرفایی که زده بود ،خیس شده بود گریه کرده بودم نمی دونم چرا ازش دلگیر شدم نمی دونم؟!

شاید غیرت زنانگی ام یا حسودی ام در این وسط حسابی حساس شده یا,همین که برگشت صورت خیسم را دید ماتش برد،با صدای نگرانی لب زد:مروارید منکه بهت گفتم برداشت بد نکن،من اون دختر رو اصلا دوست نداشتم فقط در حد اینکه خوشم اومده ،بود همین ...باور کن من عشق رو با تو تجربه کردم و زندگی رو با تو به اوج رسوندم(دلخور تر ادامه داد:مروارید گریه نکن دختر ..

:اسمش چی بود ؟!

جهان:اسم کی؟!

پوزخندی زدم .

:اون دختره یا به قولی رقیبم!

اعتراض جدی کرد و اخم کردم.

جهان:بهار.

:هه!

جهان جدی گفت:الان این یعنی چی!؟

:تو بگو چرا الان داشتی گریه می کردی؟!نکنه بخاطر اون دختر گریه می کردی یا دلتنگش بودی؟!

غرید :مروارید بفهم چی می گی؟!

توپیدم:آره بگو من نفهمم! هان.

ناباور گفت :مروارید این رفتار از تو بعیده!

:چی بعیده!اینکه همسرم اومده به من می گه قبل از تو کسی تو زندگیم بود و جدا از اون هم داشتی گریه هم می کردی اینا یعنی چی؟؟؟؟

اخم کرد و دوتا بازوهایم را گرفت وخیره بر چشمانم آرام و سرد لب زد:چون برام تلخن من برای جهالتم گریه کردم برای خانواده ای تو ،برای گذشته های تلخ ،که به آدم هایی پا دادم که حتی لیاقت نگاه منم نداشتن ،جدا از اون دلم هم گرفته بود وگرنه چرا باید من دلم برای یک دختره هرزه تنگ بشه ؟(لحن سردش به یک باره گره و داغ شد،گونه ام را لمس کرد)وقتی یک فرشته ای چشم آبی کنارم مگه میشه،دلتنگ کشی هم شد؟؟؟

میشه؟!

سکوت کردم که سرش را خم کرد و زیر گوشم با لحنی کمی داغ تر گفت:من برای اولین بار عاشق شدم و بدستش هم آوردم و از این بابت یک دنیا

خوشحالم و چون حسرتش به دلم نمون می گن عشق اول فراموش نمیشه!

با دست آزادش کمرم را گرفت.

جهان:من بین همه گل ها توی نرگس رو انتخاب کردم اما تو برام خاصی،عشقمی ،زنمی،همسرمی ،وجودمی(چشمانم را بستم حالم داشت خراب می شد جهان گرم بود و داغ)و مادرم بچه هامی.

قلبم داشت در دهانم می زد.

لاله ای گوشم را عمیق بوسید.

جهان:بوی آرامشمی،اگه یک روز صدات رو نشونم نابود میشم نبودی ببینی قبل از اینکه با تو ازدواج کنم چه رسوایی بابت عشق تو ،تو قلبم تو عمارت شده بود ،تو دو روز اول مادرم و مادربزرگم فهمیده بودند،پس اینقدر من دوست ندارم ،من تا باحال دختری رو دوست نداشتم اما تو ،واقعا

عاشقتم ...جدا از اون تو مروارید دلمی،همانند اسمت خاصی .

خدای من جهان چقدر خواستنی بود.

جهان:پس دیگه هیچوقت اینطوری نگو خبببب؟!

من واقعا باید این موضوع رو بهت می گفتم تو همسرمی باید بدونی ،من دوست دارم با عشقم رو راست باشم!راستش مروارید تو ...

ادامه نداد.

:من چی؟؟؟

جهان:قبل من..

باز هم ادامه نداد فهمیدم منظورش را.

:خودت که می دونی تو تنها مرد زندگی منی،اون پیمان لعنتی هم که خودت ماجراش رو میدونید که.

جهان:آره می دونم.

فشرد من را.

جهان:دیگه هیچ وقت نگو دوست ندارم؟؟خب....

لبش را چسبانده بود بر گردنم .

ریز گفتم:با،باشه.

خندید و از من فاصله گرفت و زل زد بر نگاهم .

چشمانش برق می زدند اما من کمی شرم به سراغ آمده بود .

از او فاصله گرفتم.

بی توجه به او رویم را برگرداندم و به سمت تخت قدم برداشتم ..اما در بین راه دستم توسط او کشیده شد و...برگشتم همانا و لبان داغش همانا...تا بر خود بیایم ،در آغوش گرمش گرفتار شدم.

(پنج سال بعد)

گوجه ها را خورد کردم و مریم و جواهر همراه هم به سمتم آمدند..

مریم:فکر کنم غذاها آماده شده ،نیازی نیست گوجه زیاد خوردنی به اندازه ای کافی من و جواهر خورد کردیم.

:آها کاش زودتر می گفتی تا الان ده تا گوجه خورد کردم.

جواهر :فدای سرت اگر اضافه بیاد نگه می داریم برای شام.

:آره این هم میشه.

در این بین توپی بر کمرم خورد که همزمان صدای جیغ بچه ها هم آمد.

مردان پسرم آمد سمتم و گفت:مامان جاوید داداش توپ بزرگ رو به من نمیده.

جواهر:همین توپ مگه چشه،قراره فقط بازی کنید دیگه.

مردان:نه مامان من اون توپ رو می خوام.

پوفی کلافه ای زیر لب کشیدم که مریم گفت:داریوش کلی توپ برای دانیال گرفته پشت ماشین الان بهش می گم برات بیاره.

:ممنون مریم.

مریم لبخندی زد و رفت.

مردان هورایی از سر هیجان گفت و دنبال مریم رفت.

جواهر :بلند شو مروارید دستان رو بشور بریم پیش جمع .

سری تکان دادم و بلند شدم.

دستان خیسم و با حوله ای کوچکی که در اختیار داشتم خشک کردم و رفتم سمت جهان که دست به

جیب با حالت زیبایی با همسر جواهر حرف می زد و می خندید.

جهان تا نگاهش به من خورد صحبت را با آقا امیر قطع کرد و اخم شیرینی کرد ،حرفی به همسر جواهر گفت و آمد سمتم ،نزدیکم شد و گفت:تفریح چطوره؟!

:عالیه مگه میشه،تو باشی به من خوش نگذره.

جهان عمیق و خاص زل زد بر صورتم.

جهان:دیوونم کردی تو.

لبخندم عمیق تر شد.

کمرم را گرفت...داشتیم در نگاه هم خلاصه می‌شدیم که..

مریدا:مامان گل سرم و گم کردم.

با صدای دخترم سر من و جهان به سمتش برگشت..در دلم پوف کلافه ای کشیدم..

با چشمان درشت آبی و موهای طلایی و صورت سفید همچون برف و پیراهن عروسکی و سفیدش مانند پرنسس ها شده بود ،مظلوم زل زده بود به من.

:عیب ندارد عزیزم فدای سرت باز هم برات می گیرم ولی باید قول بدی دفعه ای بد گمش نکنی.

مریدا:قول میدم مامان..

جهان دلش برای تک دخترش ضعف رفت و من را رها کرد و خم شد گونه ای لطیف مریدا را عمیق بوسید که مریدا ریز خندید با لبخند مخصوص به خودم خیره شدم بر آن دو.

مریدا مدام خودش را برای جهان لوس می کرد و عشوه می ریخت ،جهان در لحظه ای آخر خنده از بلندی سر داد و مریدا را رها کرد و گفت:حالا عیب نداره برات باز گل سر میخرم باشه بابایی؟چرا یه دونه هزار تا برات گل سر رنگی رنگی می خرم.

خندید دخترم.

مریدا:باشه بابا.

جهان:آفرین بابا حالا برو بازی کن.

مریدا خنده ای بلندی سر داد و از کنارمان رفت.

جهان بلند شد . کمرش را صاف کرد و برگشت سمت من.

جهان:دخترمون رو هم شبیه خودته دلربا و طناز و(نگاه چشمانم کرد)همه چی تمومه.

قلبم باز هم مانند قدیما در سینه ام تند تند می زد هنوز هم بعد این همه سال باز هم بی قرار است و بی قرار.

جهان:بیا بریم کمی قدم بزنیم.

سری تکان دادم و دستم را گرفت و همراه خود برد.

آرام آرام قدم می زدیم و از بچه ها دور می شدیم ،شالم افتاد بر شانه هایم وباد زیبایی موهای خرمایی بلندم را نوازش کرد ،حس خوبی بود ...که وجود من را تماما احاطه کرده بود.

جهان:مروارید؟

:جانم.

نگاهش کردم.

نگاه جهان به دور دست ها بود و در همان حال هم شروع به حرف زدن کرد گویا به گذشته ها سفر کرده نگاهش تاریخ گذشته را یدک می کشید.

جهان:فکر نمی کردم یک روزی عاشق بشم اون هم بدجوری!همیشه زندگی متاهلی رو که قرار بود بنا کنم رو فقط از روی اجبار و دوست داشتن ساده می دیدم همین ،فکر می کردم ازدواج کنم و زنم یک پسر بیاره تمومه همه چی دیگه اون موقع آزاد آزادم دیگه غرغر زنم رو تحمل نمی کنم ،خیلی

چیزها به ذهنم میومد،که قطعا دلم می خواست انجام بشه،چون پدرم این رو می خواست و چون مجبور بودم قرار بود ارباب جدید بشم ،ولی(آهی عمیق کشید)حیف ،چشمام رو که باز کردم نگاهم به تو افتاد اصلا یک جوری بودی نگاهت و رفتارت و عملا عشوه های ذاتی و خاصیت تماما دین و ایمان من رو برد ،اونجا بود که فهمیدم عاشقت شدم اون هم شدید ،قلبم ثانیه به ثانیه سراغت رو می گرفت و باورم نمی شد که من با اون همه ادعا با اون همه خودخواهی عاشق شدم ،واقعا حس اینکه کنارم باشی هم خیلی خوب بود(خندید و من هم خندیدم)باهات ازدواج کردم واقعا عالی بود تمام نقشه هام و برنامه ای زندگی اجباریم از بین رفت و زندگی عاشقانه ای به سراغم اومد ،من به حدی عاشقت شده بودم که اگه حتی بچه هم یا بچه ای پسر هم نیاری باز هم به پات بمونم و ولت نکنم ولی خب خدا خیلی دوستم داشت که اول تو رو داد

بعد سه قلوهام رو به نام مردان و جاوید و مریدا رو به من داد،واقعا الان اعتراف می کنم که واقعا خوشبختم اون هم فقط با تو غیر تو خوشبختی حس نمیشه،تو بهش طعم و شکر و شیرینی میدی نباشی تلخ میشه،دل رو می زنه،(نگاهش را از دور دست ها گرفت و ایستاد دیگر راه نرفت ،برگشت سمت من با عشق زل زد بر نگاه من)تو فرشته ای اون عمارتی ،فرشته قلب من،درسته عزیزان رو از دست دادی ولی خدا سه تا عزیز دیگه ای بهت داده که حسابی هم همشون شیطونن،تو فرشته عروس زندگی جهان بودی و هستی و خواهی بود ،شش سال و هشت ماهی که ازدواج کردیم واقعا به جرعت می تونم بگم که تو بهترین زن دنیایی ،(از تعریف و ابراز علاقه های جهان کم بود همان جا غش کنم ،عاشق این ابراز علاقه هایش بودم) تو رو بی نهایت دوست دارم.

از شدت ذوق در چشمانم حلقه بست .

:جهان!!!

جهان با عشق زل زد ،بر نگاهم.

تا به خودم بیایم در آغوش پر مهرش خودم را یافتم.

من را در آغوش گرم و خواستنی اش فشرد و بوسه ای عمیقی بر سرم گذاشت..که عشق کردم از این علاقه اش ...واقعا ابراز علاقه هایش همیشه برایم شیرین بود!

مردی که غرور سرش نمیشد ،به راحتی اعتراف می کرد که دوست دارد.

خدایا قلبم را نشانه گرفته.

ذوق کرده بودم.

این جهان بود و این من بودم که در آغوش اربابم آرام گرفتم ،اربابی که من را رسوای خود کرد ،در حالی که تصور می کردم رسیدن به او پایان

خوشبختی که غافل گیرانه مرگ خانواده ام نصیبم شد همه و همه من را ناامید در این عشق کرد ،با تمام این مشکلات و وجودیت و این گستردگی بلاهای ناگوار باز هم او به بهترین نحو خوشبختم کرد ،از عشق و محبتش دور نماندم واقعا بر ما چه شد؟!

هر دو در انکار عشق بودیم ولی حال در آغوش گرم هم ثابت ماندیم و دل بهم بستیم ،واقعا چه ها که نشد !

خدای من ،ممنون.....

سرم را از روی سینه اش بلند کردم و لب زدم:جهان من دوست...

نگذاشت من حرف یا صحبتی بزنم،یکی از انگشت اشاره اش را بر روی لبانم گذاشت و با لحن آرامش بخشش گفت:تو نه من!(نزدیکم شد)من خیلی دوست دارم فرشته ای جهان..فهمیدی؟!

من خیلی دوست دارم .

تک تک اجباری صورتم را با دقت نگاه کرد و بعد انگشتش را برداشت و سرش را خم کرد و لبان داغش... مهری سکوت بر قلب تپنده ام شد.....که دانستم واقعا او عاشق است و واقعا او به من دل داده آن هم خیلی وقت پیش!

....

(زندگی این است،سختی دارد ،غصه و غم هم دارد ولی که چه؟!

باید بعد از هر سختی نا امید و ناراحتی را سرمشق زندگی کنیم؟!

خیر ،این زندگی است ،زندگی تفاوتش و زیبایی اش را از لذت و ناراحتی دارد،زندگی مروارید مشابه تمامی داستان های عشقی و دوری و وصال است،اگر از دست دادن و تلخی پایان انگیزه هایمان باشد پس دیگر این زندگی نیست بلکه

مردابی پر از موج غم است ،که تاریک ترین نقطه ای عطف را روایت می کند).

{گاهی می اندیشیم نمی شود اما چرا !چرا اینگونه می اندیشیم ،گاهی دچار ناامیدی می شود که آیا می شود؟!

زندگی این است.

گاهی می شود ،گاهی هم نمی شود.

زندگی مانند رودخانه ای است که مدام آبش عوض می شود و دگرگون می‌شود.

زندگی مانند بهار،تابستان،پائیز،زمستان است ،تغییر ،تحول اصول زندگی است.

پس بیاندیش که این زندگی است (فقط زندگی است)✓}زهرا عبدی دلربا

تمام.